

صنایع مکین و مکاتبات فصل خلا و زمان

استاد ارشد استین صاحب کلام شیرین سخن گلشن گلزار باطنی و بیرونی



میں نے اپنے دل سے کہا کہ میں نے اسے
پہچان لیا ہے۔



از بر تو جلالت منزه است آید به ما تو محض آن صفتی ز عظمی شاهان عالم گیر

در مطبعه می نویسد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں مثلاً عقیدہ کو فہرست مطبوعہ
موجود ہے اور درخواست کر کے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب شنویات قصص نظم و شرفارسی و کلیات و واد
فارسی کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کر رہے ہیں

شنویات قصص نظم و شرفارسی

شنوی مخزن اسرار - تصنیف مولانا نظامی -	واغظ مشہور کتاب ہے -
شنوی تحفۃ العارفین - محشی تصنیف حکیم خاتانی -	معدن الجواہر - تصنیف بلا طرز
شنوی تحفۃ الاحرار - تصنیف ملا جامی -	یہ کتاب اندرز و تہذیب الاخلاق بامیرا و حکایات تشبیہیہ اور الوجود
ایضاً - بشرح بالا -	مقرر نامہ مولانا اتقی - پیور کے فتوے کا حال بطور سکند ز نامہ ہے -
شنوی یوسف زینجا جامی - محشی میر مرثیہ چچا پی گئی -	مفرح القلوب - عرف گید ز نامہ کرتیک و منک کا قصہ ہے -
ایضاً - شنوی یوسف زینجا جامی -	شنوی سنباستان - بہ تیج بوستا
سہ مصرع متن حاشیہ میں محشی ہے -	سہ صدی تصنیف محشی ہر گویاں قصہ
یوسف زینجا ناظم ہروی - بچواب	نلدین فارسی - تصنیف فیاضی ثناء
یوسف زینجا سے جامی -	بین ہمایہ زینجا جامی ہے -
زینجا فردوسی - کلاں تصنیف فردوسی -	لیلی مجنون ملا اتقی - مشہور قصہ
یوسف زینجا فردوسی - منظوم چوتھے	بلاغت بین بمیشل ہے -
مکر طبع ہوئی -	لیلی مجنون خسرو - امیر خسرو کی پخت
نگار دانش - عبار دانش کا انتخاب	سے یہ ایک کتاب ہے -
انوار سبیلی - محشی تصنیف ملا حسین	شنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادہ
	از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور ہے
	لیلی مجنون نظامی - تصنیف مولانا نظامی

بگویند که در میان کمال و فضل خلا و زمان

سپستانعت یا سیمین استین تحت کلام شیرین یا سیمین گمین یا گما علوه منی گسری



سید بن طاووس



از بر تو جلالت و اب آصفی بهاتجلی و عظمی ویرم پادشاه غازی میگشاید

در مطبع می نشینی آشوب جز مقبول حکما بشد

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE467

بسم الله الرحمن الرحيم

ز غیم چشم دل بر عیب بکشاے
 بر حمت کن ز غیب از عیب پاکم
 ز شادی جهان غنا کیم ده
 دے غمگین ده منت بجان نہ
 درو گنجایش غم کوہ تاکوہ
 زہر نیشے رعد جان بیشتر لیش
 بر ہم دشمن و با بیشتر دوست
 کہ بت را قبلہ اند عشق را دین
 ز بانی ده کلید گنج تحقیق

خداوند اسے از غیب بکشاے
 بہر عیبی کہ باشد عیب نامکم
 ز عیب خود پسندی پاکیم ده
 ز بید روی بجان دل را امان ده
 دل غمگین ز شادی شاد ز اندوہ
 دے از خار خار عشق ز نیش
 پراز خونایہ عشقش رگ و پوست
 دلم را دیدہ ده عاقبت بین
 بدل نہر نیش از نقد تو فیق

شیرین خسرو آصفی

۳۴

<p>می گری کر است کن بسیار ز خاک پای عشقم آبر و بخش مگر زین گل پدید آید سر نو که عالم پر کند از آوای عشق خداوند که اکنون چند گاه است در ملبی سکه و نه خطبه سبزه</p>	<p>بالتش آب ده تیغ زبان را زبانی در حد این گفت و گو بخش گلستان کهن را بلبل نو سراید و استان تازه عشق که اقلیم چمن بی باد شا هست اگر نوبت زلف و وقت است جعفر</p>
---	--

در بیان

در بیان نظم کتاب پید

<p>پای دل در گنجینه بکشاے ترا بر گنج باد آورد دست یکنهی چون فرو شد ناگفت پای بخان در خاک بر آن گنج مقصود شود آن گنج را نام از جهان کم قلم را از استین زیر آفتاب در</p>	<p>رے گنجی بمن نهی خج بنهای مرا چنیدین گدا بر در شست در خود بر رخ آفاق بکشاے که و محتاج را نبود جوی سود که بر حاجت فراید جسرتی هم که عالم را گئے دایان دلچ</p>
---	---

افتتاح نامه بنام آن گزانه که طاعت و بر جمیع افراد انسان فرصت

<p>بنام آنکه شمع عشق افروخت رخ خورشید عشق آراست برقص برنگ گل چو بوی عشق آمیخت</p>	<p>وز و پروانه دل را جگر سوخت ز شوق آورد جان ذره در برقص دل بلبل نفس در شاخش آویخت</p>
---	--

خدا ای ملک جانها داده است
 مرثب ساز این ترکیب و تش
 تعالی اندر ہے معبود مطلق
 کریم بر دور و لسان شسته
 ز فیضش کیمیا مہر ز پاش
 درون دل چراغ و انشال فروز
 آب ناز آئین گل حسن
 بفرق عقل تاج سروری نہ
 ز تاب نور دل رونق دہ چہر
 بباد افراہ نخل آموز انصاف
 بنامش سر بلندی نامہ سارا
 ز نامش نامند شیرین زبانم
 بجا جہند حشرش دل رحیم است
 بود سائل طلب طبع لیسان
 چنین کس لطف دامن گستراند
 کند چون عفو را ہر شرط طاعت
 براہ او ز پائشند امید

باین رفعت سپہر افتادہ اوست
 ز جمع خاک باد و آب و آتش
 کہ در ہر بخش دانند بر حق
 درستی بخش و لہای شکستہ
 سخا آموزینان گہر باش
 بانیشہ رہ نادیدہ آموز
 موکل ساز خواہش بر دل حسن
 خرد را برتری دہ از کہ دہ
 میان جان و تن طرح افکن مہر
 خطا بخشندہ و پادشہ الملک
 بحر فنش عشق بازمی خامہ سارا
 زبان باشد گرامی تر ز جانم
 سوال آنجا چہ حاجت چون کر
 سوال برام باشد ہر کمان
 از دوزخ مگر نویسد ماند
 ز بیکاری حبل ماند شفاعت
 بسر بود درین دہ گوی خوشبید

فلک بر گشتن اندر آتش نداند	اگر چه تا ابد شرمنده ماند
----------------------------	---------------------------

مناجات بچو تعالی

<p>خدا یار در رهت بودیم خاکه در ان خاک از سعادت کیم گشتی بلا یک را عنایت کردی تسلیم بهان خاکیم ماستی هوساگر اگر چه خویش را کردیم خود خوار در ان ساعت که کار آید چاره جگر را آب و دل را خون نموده بایانم بلند آوازه گردان چو افتد کار باروز قیامت در افتد چون بدر پائے گرم چو ش در صحت خواهی از دل های خوش که بایاد گشته لذت نماند فزون از دوزخست آتش مساک ترا و قتی گرم شمره دارد ابود</p>	<p>چو جان ز آلائش هر جرم پاکه تن گل را آب جان سر فستی که شتی خاک را کردی قطعه که دست عزت برداشت از خاک تو قدر عزت مهسان نگه دار نفس را شمار آید با حسنه دست از زندگی افزون نموده به عشق ایمان مجانم تازه گردان بر انداز از میان نام نهادت گنه یکبارہ کن بر ما منہ اموش قلم بر نام جرم عفو در کش بهشت آمنت کین خجالت نماند که جرم ما بر دست مایاری که فی خواهنده فی خواستنجاب بود</p>
---	---

در بستی بروی ماکشادی چو کردی از کرم موجود مارا کنون این جان بهمانجا نیست باین دراز دو عالم روی کرده است فضولی گر چه همان را کند خوار باید که مایه کربان	بجان بختی صلائے عام وادی نشانیدی بخوان جو دارا چه همان خویشش پر دانه است چو همانان بغیرت خوی کرده است کریه غرت همان نگسار عجب نبود فضولیهای همان
--	---

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیای فرده خورشید در دل ز گوناگون نمجھائی سپهری ز رنگ آمیزی پاقوت در کان ز آب ابر زادن آتش برق ز آب و رنگ داد و شک رتاب ز لاله گردن کنسار گل رنگ ز دانش از تو کس را برتری نیست بجینش چرخ را آرام داد هیوای را بصورت عقد بستن	چو دل کوران شسوز نهار غافل وزین تاثیر و تابشهای مری ز گل سبز زدن گلهای لوان ز نیسان بگرشتن در گھر غرق ز رستن سنگ آتش نگر آفتاب برون آوردن صدر رنگ از سنگ نکو بنگر که کارے صرصری نیست بنای خاک بر مرگز نهادن درست ناه را بر شب شکستن
---	---

بماہ از عاریت این خرقة دادن
 دزد و آفاق را گل چهر کردن
 طلسم این چنین ترتیب دادن
 که از صنعت لصلع پی برد کس
 وجودش را وجود مادیست
 خرد را ماسوئے ممنون و منت
 که از ان بیشک تسلسل لازم آید
 میان حق و باطل کرده تفریق
 که گردد ممکنات از وسع پدیدار
 شر او را بر پستش بجهنم است
 قدم دانسته در راه مشیار
 برو شاید بر آری سبز کوشش
 نه نادان از خود و اناتری جو
 نمیداندر سه دل از مود است
 اگر افتی بچرخ بر سن گشته نه
 و شبیه هر آخر زمان زن

بفرق خور ز نور انفس نهادن
 مہ نور اگدائی مہر کردن
 بہم اصدا و ترکیب دادن
 جہانرا علتی غائی ہمین بس
 در اثباتش چاہی قاف قیل
 وجودش واجب از اثبات
 چون ممکن موجب ممکن نشاید
 تسلسل باطل بر مان تطبیق
 وجود واجبی بس گشت ناچار
 پدید آورنده خبر خویش را دست
 چو رہ صعبت در وی چاہ بسیار
 خبر بر بیان بعزم حبت و جوش
 اگر خواہی سلامت رہبری جو
 خرد و عزم کمر بن ہمراہ بود است
 پی اینجا بر پے مردان رہ نہ
 مہر بند و دان بر بیان زن

اور نعت حضرت رسالت پناہ گوید

<p> ابو القاسم قسیم نار و جنت مخمر خاکپاش عرش رانج صفت پیشین از و بس انبار نبوت را از و جاوید فی از ان سر و شن سایه بود آرد انگشتش فرو نهد ماه قد کلید هر دری چون دشت و روست در آید تا از ان در نیکی بخت نمیده دیده دل بسته هرگز آب سادو آتش زو با عجاز گفتش بر لعل گاه بر شکم سنگ حجاب از شرم دستش آب گشته به چون چشمه دستش روان بمعجز چون بدیع کاشاده شده از انجبار دستش سنگ شده خدش معجز نمائی تقی بسته ز نورش ابر بر فرق </p>	<p> شفیع مجسمان نے فرو منت ز قصر قدر او یکپایه سراج بس و بشی برو تنها خد را درین مهان سراخرویی طفیل که جای سایه خود در پایش افتاد درستی از شکست او ست و پر بفتح الباب گردون همی بست دری بکشاو بر گردون دوخت گس بر شاکش بنشته هرگز بر آتش آب زد در خاک شیرانه نگشته حلم او از سنگ کم سنگ جھانے کشنه زو سیرا بنشته ستون خشک از نعتش زبان شجره او با حجب را فطی واده کفش خجلت ده موتی و عیله کلاغ از خدش کسب همائی مکرده مایه اش را کس نخود فرق </p>
---	---

زنان جو مخوره يك شكسپير
كلام حق كلاش بشكريب
لبش امه دلش از علم لبش
سلطاني ز قصرش مخر بوده
بساجرم كه ايمن در لخت
بشكراين بر افشاييم جان ما
ز انواع معاصي نيست فردى
شدم پير و نماد از وسياي
برنگ نبودك شد رنگ و يم
ندارم از خجالت رو ك گفتار
باين اسيدم كنون دل به نيست

اگر نه ملک کیند و بشیر
 چو طوطی در تخن زائینه غیب
 سوادش کند و ششیرین بیان
 جبینش خاک و پایش عرش شود
 با سیدی که خواهد اتمی گفت
 که از است شمار و عاصیان
 که نبود نامه ام را و نوری
 سپیدی و در دل و در موسیای
 چگویم یابی افتد چه گویم
 گنگارم گنگارم گنگار
 که در مع شفیع الذینیت

[illegible]

ع ستران قوتی انرا که از کمالی و در بندای باغی و خدای آن را که هرگز شکست ندارد و استوار است و بی ترس بر دشمنان

در دهر در زده با خورشید توام	همیش گفت موسوی هم عیسوی دم
چو خورشیدم پرده و هم پرده بود	بمجم شمع و بر نامحرمان دود
بجالم ستر نور طوار از و فاش	گر زبان خور ز نورش همچو فاش
ببیند چون زخوی روز و شب بود	شدی گرتار اورا نور خور بود
لطاعت ترک خورد و خواب گشت	محمد آفتاب شب تخت
ز حرمت گشته بیت الله بانی	از دود و دلت سرای الهانی
روان شدت شود در عرش مان	برون آمد لطاعت که بفرمان
بر تاش جذب عشق خدائی	چو برق از طمشتش رود و جدایی
ریاضت در ریاضت داده خوا	همایون پے ہمارے عرش سید
بر فتن عمارا خوش عنان تر	بدیدن دلبر اما مہربان تر
بفرمان عنان گردن نہادہ	ز اسب کشتی طبعش پیادہ
محمد و جد ہمارا ہیش کے دشت	سر صدرہ بگام زیر نئے دشت
خدا ہمارائی او کردہ و بس	ہمہ ماندہ ز ہمیش واپس
دلش از تنگی مید ان گرفته	بعرش از جا کے جولان گرفته
بیک گنبد ز گنبد بد رفت	بمقصد پیش ز آہوی فطرت
بدوشش غاشیہ برکت خلیت	ہمای سدرہ پرور گرم محبت
بر اقصی الغایت مقصود ہر	نمودہ وقف رہ جبار و تہم

نہیں ضرور ہوتی

11

غبار افشان بپایش گیسوی حور
بجز دم عزتش پیشی گرفت
اما نرا با موسی شرف ناک
ز صهر براق برق رفتار
بپایش کرد و خود را تیر پر تاب
ز بوی موسی آن فرخنده وارد
بزهره زهر عرش گشت تراب
ز نورش یافت چون سرایه شید
پیشش داغ خویش بهرام
فرزود از سر آن فرخنده خرم
چو در ایوان کیوان گشت همای
ز نقشش خرج شستم کرد بهریت
پای نظاره آن شمع رخسار
گذاشتش چون کج پلنگ طلوع
چو سدره سدره شد بهر شبنم
ملاک را بر آرز پر داز بستند
قدمش گرد و دشتش کرد جارب

سوار و مرکب فوراً علف نور
 ایسی بر با سوئے پیشی گرفت
 با قفسه کرده و رفت بر افلاک
 شکسته بسته مغلی دید به بسیار
 سیاهی شست از دفتر بصداب
 کند تا حشر عطاری عطر و
 فگند از چنگ چنگ خویش بر جا
 فتاده زیر پا چون سایه خوشه
 که گرداند قوی باروی اسلام
 سعادت بر سعادت سعد اکبر
 محله سوا از شرف بر عرش کیون
 بیا انداز او گستره در رفیت
 ثوابت جلد چون پروانه بسیار
 در خوشه شید خودش سیاره داد
 بفرق عرش شد مشرق محشر را
 در روندیش بر غماز بستند
 محبت گشت مقناطیس محبوب

جنگل اهل کربلا و سادات و شیخ و جمعی اهل از سادات خود را از خوف
مشرقیان برون داشتند و در میان ایشان یک نفر ملا محمد نیز رسیدن

<p>بجای شده که جارا جان باشد بے غشائے قامت قاب قوسین شنید و دید ازین افزون که د ترا گوش این سخن از دل شنید افزون از جانش حاجت رفند بمقصد زود تر از آن هم محمد سراپه خلد را چون یقین کردند دو عالم را اگر معسار ابداع علی در جنت باران محمد ولم را چون محبت در شمار است بدل از بس محبت کین بگنج علی گویان چو برخیزد هم مرقند</p>	<p>سخن را پیش ازین یاد انباشد نگنجد در شگاف کاف کونین کجا و چون بکیند چون که داند که گردل دیده باشند دیده دیدار سبکساری گرانباری عطا شد که گوئی رفت و آمد روفت آمد بیاران محمد وقف کردند بنا کرد از پی این چار مصرع رباعی را حصار مصرع آمد همچنان را نگین کس حکایت مراباری بدل جز این بگنج بمن نازان شود جان محمد</p>
--	--

<p>حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم است بغزلت ووشش رسم نو نهادم بخدمت قدسیان را بار دادم از آب خضر اثر دادم بسیار</p>	<p>که یکدرستم و صد در کشادم بزبان را رخصت گفتار دادم دل و جان تازه شد رو بخانرا</p>
---	---

کند که وقت کار نیست
 در سخن خشم که چون شربت لب نوش
 به تنها خور و نعم در این سوس
 حیات جاودان بخشد اگر می
 چون بر آب حیوان دست دام
 بدست من بود چشم حریفان
 دو کس را در بیابان خطرناک
 چو دست سحر که شد زخاره
 میخ بجز و سلاح بیابان
 شتابان شد بکم آسمان
 لبالب کوزه صافی زهر در و
 سوی آن بار دیگر رو اشات
 ببالین گاه شان خضر الیاده
 بمرگ از زندگی صد بازخوشت
 سرم پامال آن ساتی که باده
 بر روشن چشمه پنهان بروه ام بپ
 درون ملک طلعت آب حیوان

صلائے علم و آب زندگانیست
 کنم لب تشنه یار انرا فراموش
 ز خود و دایم در بیخ امانه کس نه
 به تنهایی چه لذت باشد از دس
 چرا خاطر بهنم بالست دام
 ننوشتم تا نوشانم بالستان
 زبے آبے فتاد اندر جگر چاک
 نفسها اوشتاد اندر شمار
 امانت دار گنج آب حیوان
 که آب افستاد و نیشان زندگان
 بنزدیک لب هر یک که آورد
 چنین تا زندگی شان شد نجات
 بحد عمری انصاف داد و
 نخل از گرد دریا چون سکندر
 و دهنندان و پستانی کشاده
 که باشد چشمه خور قطره دس
 اگر زین پیش بود از خلق پنهان

<p>که هم روشنگرم هم آفتابم کریم فرد گانے نلسان را عجب نبود جو انمردم جو انمرد جو انمردی بیا موزم جبارا که هم در یادلم هم باد و ستم باین کیمت گدائی بلج خوشم</p>	<p>ز رنگ و طشتش کے در حاسم منم فرما زوادر یا دکان را زور یا گبر کرد و بهتسم گرد بدر یا یریم آسم خاک کا نرا ز آتش زان بجا کشتن شستم بیک آتش نند صد گنج بشتم</p>
--	---

اداد و بهت از جناب حدیث بر او نظم کیا

<p>که در هر گاشتن آواست چاه خدا داد اند که چون باشد سرخجام خطر تر شدگان را پیش باشد نه پندارم که از جنس بشر بود خرد بر خط انصافش قلم زد سلامت روند انهم بچاکس نگاندم خویش را و آست و رچاه بگو شتم تا بزا تم یا بسیرم سخن در عهد گفتنم چون سپهرم</p>	<p>کشانم می برد بهت بر آس درین ره سخت ترسان می نم گام ره به تار یک چون و پیش باشد نخستین بشو اکین راه پیود درین ره بعد از دهر کس قلم زد بسے بخشید چون باین هوس مرا افسوس بهت برد ازین راه انون در تنگ سائے چه اسیرم نه امر و دم سخن شد کار فرما</p>
---	---

مرا بود از عتسایتجائے تقدیر
بدستم لوح و گوشتم در سخن بود
بختگامی که دستم چپ از دست
رفت تسلیم سخن معسر و لیم داد
نمی شد گریه ویران میشد ایران
بمعدن چون ندارد قدر گوهر
چو ایران گرچه جائے در جهان
فلک را گزمه نه کنونیست
گهر با جلگی زان خاک خیزد
بشکر زیزی گوهر فشانی
ز رشک از دیده پا قوت چون رفت
چه گویم شکر این شکر فشانان
ز عالی همت گردون ساسان
که افزونم ز قیمت قدر دهند
درین نعمت کنم که اسباب
سخن بی پرده گویم بشکرم
کز احسانم ز خود شرمند کرده است

و بان شیرین و لب آلوده سیر
سخن باسن طفلی در سخن بود
و مقصودم فلک محروم چون است
بشکر و قلم شغولیم داد
سواد دهند جائے آب حیوان
وطن نبود زندان هیچ گستر
بگو هر چیر می دهند وستان
ز یا قوتش زمین را ستر
شکر هم زان زمین پاک شیر
چو دادم طوطیان را از بخت
شکر از شرم ازین کشور بر رفت
ستای فیتی را قدر دانان
زور یا خاطر گوهر شناسان
بلاطم را بهر جا بدر خوانند
که باشد سگ شل و حق شناس
رهن منت آن شهر یارم
چو من آنا و ده را بنده کرده است

باحسان در جهان آزادہ نگذشت
 گزیدہ نیکنامی پر ز راز وجود
 تھی سازد بدھے صد قدینہ
 محمودی کس اور اس کے ستانہ
 باوہر کس کہ خط بند گے داد
 خرد شخصے جس نے خرم اورا
 جهان ایزد باو تنہا سپردہ ست
 بگیتی منت نہاد خواب او شد
 جو این شد بار دیگر عالم سپر
 چو گیرم جام حبشیدت گوئے
 زندہ مورتن خورشید از توسع
 رسد خورشید از بیت بعیوت
 نشاط عیب خود جاوید بیند
 زمانہ قدر مہر شش میشناسد
 کہ با او طاقت سپر ہم دارد
 بجا لاگاہ عرشش نہ برافلاک
 کشد بر شہر اگر چون برین شہر

بگیتی نام کار افتادہ نگذشت
 عطا کردہ بدھے ملک محمود
 ز نام نیک پر خواہد خشنید
 کہ محمود شش ایازی را نشاید
 کند صد بندہ چون محمود آزاد
 فلک قطبے سپر عزم اورا
 باو جز خود بخود اورا سپردہ ست
 گل باغ بقا سپر ازو شد
 بعد شہ نور الدین جہانگیر
 فروز و چہرہ خورشیدت گوئے
 نہ از مہر شش ہلاک کیسہ رخ
 اگر از خور گریند ماہ سجون
 برویش ماہ اگر خورشید بیند
 بکاہ کین سپر شش میشناسد
 فلک پیودہ خود را رخ دارد
 غبار حجبہ بود فروز و خاک
 نہ از تیشہ اثر ماندہ از شمشیر

خجسته آنما که دارد وجودش
 نباید تنگ اگر حاجت فرست
 بجای عالمش پرورده ایزد
 کفش خوابا گهر باری گرفت
 ستانم زکوه و بخشید یکبار
 ز خواش پیش بخشید پیش او پید
 کفش از دخل کان گستر بخشید
 چاک کان رسد گر آب جوش
 جهاندار و جهاندریش آموخت
 ز عدلش انجمن گیتی بفرمان
 برین در کرد تا دولت غلام
 شکست تا شد در بان این و
 سخن گوئی که بود از طبع آگاه
 زبان از قدر گوهر سفته است
 ز شکرش چون شود نایب زبانه
 بهر طوطی ز شکر داد کافیه
 بر لبی آنکه لاف خسروی زد

که باشد بنم گدای وجودش
 دلش را دامن دولت فرست
 کفیل زرق خلقش کرده ایزد
 دهد آسان بدشواری گرفته
 جهانگیر و جهانبخش و جهاندار
 نماید دزه پروردون بخورشید
 به بخشد زرق او هم ز بخشید
 شرار آسار و دوبر باد و دوش
 زهر کاری نمک و کارش آموخت
 که شد مور آصف ملک سلیمان
 ز شرق تا مغرب رفت تا هم
 بیکم خود رخا قان و قیصر
 باستحقاق بر گویندگان شاه
 بیک حمد و بیان حمد شکر گفته
 که من از دولت ادبم توانم
 بهر حمد و نیان داده و بیسان
 قدم در شاه راه سووین زد

مزد و ہر چند از خوش گزستم برائی گنج باشد رنج بردن بہر نو بادہ نیکے نو دہندم	بدی ملک مرد خوش گزستم مرا نیکست نام گنج بردن بدی ملک کیخسرو دہندم
---	---

اشہاد و از بہت و اتمام کتاب

باستہاد آن بخت ہما یون بہمت دست ہم پروردہ داشت باہر او دگر ایسہ دارم کلید گنج معنی دہ بدستم بود گنجے چنان در خورد تاراج سر این گنج سے باید کشادن نہ پنداری کہ من محتاج بخشم نہ بیند رین طلب بہت شکستی گلستان را گلے از بو شگفتہ است بود تاثیر زارے در بحر شیش ز بابت بہت اگر امین ز کافات فلک را گوش بر آواز ماندہ است	دل از گنج معنی گشت تارون دل و دستم تو نگر کردہ دست کہ پیش از پیش کار پیش دام دگر نہ طفلش اینک من شکستم کز حضرت رسد قیمت بخت حاج بمحتاجان صلا سے عام دادن تو اگر بہتے دار دیر بخشم بدستی گیرم و بخشم بدستے کہ اشب تا سحر جلیل بختے است چہ در خوابی بنال عمر غ و لریش سحر شد چون بیائے در نہ حاجت ہزار شش دیدہ برہ باز ماندہ است
---	---

<p>کہ مرغی از تو نالان ترند ارد خوشی و فلک را خواب خوشیت کہ خوشی و ارد فلک را نالان ارد سن اینکہ گرچه دارم دل بفرست و عشق منت شورست بر دل بہالم این ہمہ غوغا و غنفت بہار زندگانی فیت جز عشق جہان را آب خضر و عشق در دست کہ گیتی را شراب زن پسند است کہ شب پروانہ گفتی با سمنند مرآتش ترا آب حیات نست اگر میوختی نئے مردم از رشک اگر آتش نمود و خاک از وہ</p>	<p>نظر بر ناله و بگرند ارد درین شب جز تو جاندار نیست نیو نالے ناله را باد و کس یار و گر سوزے ندارد دل بہت مرآتش کشش از دست برد نہین ہر جا فلک بہار عشقت بہ نخل و اسلے نیست جز عشق بہائے آفرینش را سبب است دران آتش دل جعفر پیست نہرا حریفے بدل از فروخت آورد مر این شعلہ را سبب است و حایمہای پوچان بروم از رشک مرامعشوق باید داغ دل نہ</p>
--	---

بیان حقیقت خسرو شیروان

<p>کس و بہقان مرد و بوم ایران ز احوال کیان زبان شن کرد بطاق عمر کسرے کسرافت و</p>	<p>خسرو پروردہ پیر پارس و ایران چو تاریخ جہان ہر دم من کرد کہ چون ملک عبثم شد سبب نیلو</p>
---	--

خلل در بند ملک آمد پیدار
 خیال سرکشی از سر برودن شد
 همی گردید عدلش تنگ و دشت
 زمین عدل هر فراسن شد دهر
 جهان آباد چون ارداو خود دید
 بجای جان نشستش هر فرزند
 جهانزاد را فی سحر است لایق
 بمر عدل نسرزند خلف یافت
 به ایمان ایرچه از لوح اداد
 ز رویش دیده خورشید روشن
 بکینخ و مشابیه بدیدار
 چو چشم دایه زان رخ نیت مایه
 بشیرش شیر جان خود سخت
 بر و گر چشم نامحرم فتادی
 در بس از چشم بد بودی بران
 بمادر می نمودش گاه گاه
 چو کان شکرش از شیر تند سیر

جهان را عدل هر فرگشت معمار
 دلیر از اول از اندیشه خون شد
 بھر جافتنه سپید بدو شکست
 در معموری جهان شد جمله یک شهر
 بوقش لایق اولاد خود دید
 بفرزند می دلش شد آرزو مند
 بخوابش سیر اختر شد موافق
 کز دول ستر ایجاد سلف یافت
 در یکتا بدست ملک افتاد
 چرخ دود و جهش پدید روشن
 جهان دین نام نامی شد درگاه
 زادر مهربان برگشت دایه
 بجای مهره در مهندش سخت
 سپید دیده برتش نهادی
 گرفتنی قبل و دادی در عوض جان
 بشاخش بهیم نهی بعد مایه
 سخن گفتی پس از تیر و شمشیر

<p>نخود بالیدی از بالیدن او ز شکین کاکش بازی شب قدر اگر سه رفته رفته میشدی خور که روز افزون نباشد حسن خویش بتعلیم خرد حبت او ستاده بزرگ اسیدار سلطو و سکندر و مکتب غم میدان کردان پس نوزان گونه کران بهر تو نشد که گفتی همچو شیر از پنجه اش است سزای تاج و تخت خسروی شد و درو میدید و میخندید هر روز نخواهد بخت از خود غیر فرزند بشبه بود تمام میسر همراه میا ساختی اسباب عیشش با داد و انچه او را دل پسندید</p>	<p>فلک حیران شدی از دیدن او ممش و مرغ و کامل و چون بر بآن رخ گفته سه برابر ز دعوی باخش خورشید نو مید پر چون هر چه او بخت دادی بسال ده شد از طبع هنر و در چو داناترندید از خوشی تن کس زده بر چاره چاکب عیان شد سلاح جنگ در دستش چنان باندک مدتی دستش قوی شد ز خود لائق ترش میدید هر روز کسی را در جهان هرگز فرزند غریزش داشتی چون جان خود شا ز مهر آموختی آداب غیثش جوان خوش اندیم و مطربش دید</p>
<p>تختین دولت کار آگهی داد</p>	<p>آمدن شایر و فرهاد بداین چو بهر رانک شایر بنشیند داد</p>

نشان

خریدی تا نگهدارد جهان را	بعد جان صحبت کار آگمان را
بعد او به بیماری دستی	منازادین شده دالیش پستی
بهر کشور نهرندی شنیدی	برور و زرد بام خود کشیدی
چو پیش از هر سیگشت خرسند	بباج آزر م و چین جستی نهرند
نهرندان بدرگاهش شتابان	بحکم قیصر و فرمان خاقان
بملک چین دو او ستاد نهرند	ز دست بخت بد بودند مانند
ز ایشان خاطر خاقان پریان	ز ملکش گوشه سیرات ایشان
ز شغل ملک داری گشته مغزول	بصنعت کرده خود را هر دو شغول
حصار جان نموده پیشه کار	ز بیم جان نهر از مینار
ز جان از بیم خاقان دست بسته	یرفتن بر سر آتش بسته
تخمین نقش بند بود چالاک	که چون کردی بناخن کلک خوراک
تماشیل و دعوالم نه کم پیش	رقم کردی به پشت ناخن خویش
مگر بود آب حیوان آب دستش	که بچان صورتی خورشیدش
رقم کردی بکلک غبر افشان	نشدیه صورتی نا دیده زینا
که کردی چون با جملش کس برابر	ز یکدگر نه کردی منق و دیگر
بهر کار خرد دیده تماش	بشاهی لایق و شاپور تماش
و گر نور بس جوانی بود موزون	نجمن یوسف و شهر فریدون

<p>نفسد انبسته ز افراسپاش بهجان خواهان سپاه چنگايش نشانده آستين بر شتر اندوه فلک از بخت بد کارش حالت ز بازویش قنادهای رفته در سنگ بنقاشی دلش از غبت افتاد بهر طریقه که کردی مانی از رنگ بر ایران چون کشید اندر حصا بهر سنگی که اثر از ان نقش دیدند بصفت چون گرفت تیشه چنگ چنان شد مهربان خسرو شیا پور برویش چون سعادت کرد و راز نبودش جایی دیگر بکدم آرام بنرم و نرم یا خسر و او بود بزیر پاشش افسانه گفته</p>	<p>حسان و حسب آفاقش فریون طلعتی فرادنا مش زده دامن گره بدو امن کوه پیشه کرده رفیع دل مالیت دوران کوبه که کرده مانی از رنگ بنا بر مانی و از رنگ استوار تراشیدی چو خور از روی گلگون نویم نرم خسرو کردشان بخت تیان چین پرستش را خردند تراشیدی چو خور از روی گلگون که از خویشش نه کردی کنش دور باندک مدتی شد محرم راز نیا سووی ز خدمت صبح تا شام بهر غم غمگسار خسرو او بود نکر دی تا بخوابش خود نخفتی</p>
--	---

بهر سنگی که اثر از ان نقش دیدند

<p>در خواب دیدن خسرو شیرین را</p>	
<p>شیرین صبح سعادت بنده او</p>	<p>سعادت نامه شیر بنده او</p>

تسبی خور اندک دلا غایت نور
نگویم خور برادر خوانده او
هزارش دشمنی با هر دل تنگ
همیشه شادمانی در پناهش
شبه آسودگی در چارمنزل
نشاط انفس از آشی خرم تر عید
ز بزم شاه آید شاهزاده
بزم خویش هم بکلیطه نشست
نواب لغه راه هوش میزد
دلش شادان لبش خندان شگرم
فلک چون دامنش شادان میخواید
بیان می دید خود را خارا و گل
ز مشوقان چمن بزرگ دلوتر
ز تاثیر نوا مرغ نوای کیش
چمن را با سبک و جان سرکار
نم شبنم گران بر حسد من گل
بشیرین رنگ و بورا گرم بازار

چو گرم شب بر دوازده دیده مستور
ز مهر امان و ابله مانده او
گریزان غم از و فرسنگ فرسنگ
طرب و سایه چینه سیاهش
در و محو از به معشوق هر دل
ممش خورشید و شامش صبح سید
روست خویش شامش با ده دانه
ز جام خواب نوشین بگشت
بدل خون جوانی جوش میزد
چو شد از خواب حجت بسترش گرم
نحوایش نیز نیم با ده آراست
هزاران بار بدور و سبیل
نواها انگل نوتازه رود
پرافشان کشته بر مرغ و خویش
زمین از بار برگ گل گرانبار
چکان آب حیات از دامن گل
بشیرین یاسمین نسرین بجزوار

چو گردون جام در گردش تجلیل
 بکفت جایی بر لب جام دیگر
 نظر ناگه در افتادش بشاپور
 ز دنیا بش روان رخسار تدویر
 بهار عالم از بوی گلشن مست
 ز لعلش غنچه را پر ز خون دل
 کند گردن صاحب دلان لعل
 گره چرب برین دوش لعلد جا
 نشان زان آبجو ان دبان نه
 نعل خورده از جوی جگر آب
 نگاه فتنه را هنگامه و گرم
 هر آهوی که دید آن طوق گردن
 لب از تشنگی برده رخ از گل
 که بتان چنین در خور گلشت
 در خفاش ز میوه جمله پر بار
 دل به سایه گلشن بدو نیم
 ملک را می طبع از شوق بسید

لب ز کف نه ساقی دیده قفیل
 بر آورده ز شاو مرغ دلیر
 که پیدا شد بصحن گلشن آردور
 بطوبی تو امان آزاده سرو
 گلستان همیشه بلبلش مست
 صنوبر از سروش پای در گل
 ولی آذادگان در بند آن لعل
 که نامه وقت رفتن در تیر پاک
 سخن نام از دامنش در میان نه
 قصب خورشید زان رخ بهشت
 بخونهایش نه و سیراب از شرم
 شمار کردن خود بار بر تن
 بهر گل در سخن دامن بلبل
 که بر گلهاش باد صبح بگشت
 بر دهن کرده پس آنکه سر ز دیوار
 تا شاگرد و ز پر مردگی نیم
 کمال اضطرارش کرد پندار

بری شد خواب او چشمش نهان شد
جهان شد روشن از نور آتشی
ملک از خواب بیدار گشت با خدا
بآن خلوت همین ره یافت پلور
بیاد آمد بهرامش بگلزار
بدل شاپور را صد چاک افتاد
که س کارنگاهت جهان نواد
بجاد و بی من است اراد می
که از چشمش روان سازم چون چو
از خواب غولش شاهش آگهی داد
که اے زلف تو نور دیده شب
با قبال ز غنیمت مرده داوند
صرا غنیمت نگارے خواهد آمد
بود هر کس بنیکوی قرینیت
نمیدانم که باشد این به نو
من از صحرای ارمین خود گد شتم
ز تیرش زخم بر بخیر می کرد

برفتن شب بخوابش هم عنان شد
نماند الا چشمش نه سیاه
بگلش بر بزمیان نیک شد بار
چو چشمش نه بردافت و از دور
بجای لب ز شکر گان شد گلزار
گر میان چاک شد در خاک افتاد
سیاحت و دعای جاندار از کار
بگو با من بهر کس کار داری
نخبت دانم ترا بر گریه او
بدانانی جوابش داد او استاد
عجب فرخنده خوابی دیده او
برویت از سعادت در کشاوند
بکف و امان پارس خواهد آمد
گنداقبال پارب هم نشینت
که باشد در خور آغوش خسرو
دو چار و لب بر پیچم شتم
نه خود در صید جان نصیب می کرد

مراد دل از داند شکفتی	بسکه بر تن جان بکشش هر گز نمی
هر دیدن بر و سوزم سپیدی	کشیدم صورتش را بر پرندی
اگر گوی ز حیب خود بر آرم	بخویشش بچو جان همراه دارم
و در دل را صبور می چشم را نور	بمایون بیکر رو چشم بدور
ز خواشهای شاهنشاه نقی	ز شاخ کاک نور طور شد قاش
چو چشم شه بران تمال افتاد	برند فتنه را پیوند بکشد
برنگ برف بوئے مهربانی	لبش آهخت از جاد و زبانی
نخوشدل کردنت شتاق آفتاب	که ای گیتی بفرمان تو شتاب
میایم کند اسباب صحبت	ترا چون دید گردون وقت غمت
مر آواره از چین می پسند	مرادت بچرخ خواهد نقش بند
کند ساکن ز صورت اضطراب	پری راسته بر آرد بخواب
چرا چون شمع از غم میگدازی	ترا اقبال گرم چاره سازی
شمار پیش ازین باید تحمل	نکو تر کن درین منته تا گل
چرا بر خویش شکل می شماری	جو کار حاصل آسان پیش داری
ز تاشنیم اکنون تا بار من	مراد یگر به بند خواب غورتن
هم آغوشش کنم از آنجسته	رود بر آسمان گران مهر نو
فرد آرم ز پسرخندش	شود اگر خورشید نام ز بگیش

اگر سختن خسرو از مهر مرز

<p> بود سرمایه دولت مدارا دلیری خوشش آید خدا را شایسته که تواند کرد قصاب کیا ترا کم نمودی دل دلیری ز بدخوی دلش خوابم داشت بخون آلوده دائم دست پوش همی آرد بلا خود بر سر خود جحانه شد گرفتار غم خان نکر دی هیچ سودی جلد مهر بقدر ادرفت ای شاه دیدند که بر دی بد گمان کردندش را جهان آشوب را از جان خریدار که شاهی را بود شایسته پرور که نشاند بجای نار و سوز که بسیار و جنبه و جای کاوش زبان خطب و قف نام خسرو </p>	<p> به خون نری نساند ملک بر پا به خون دشمن خود پادشاه را ز خون نری نماند ملک را آب به خون آریس که شد شکل لیری بهر مهر که در دل زخم کم داشت مرا بارید بر ایران ریختش نند چون تیغ شد در شک خود از وره یافت ویرانی بایران بنا شده مثل شد عهد مهر مرز چو دست او چار با کوتاه دیدند بنجر و انجینان غیب همه را متاع فتنه را شد گرم بانار سخن بهرام را این بد بهر نری ز تخت آمد برین فرمان ده فرو روان و گیرے چون گیوان لول لباس سکه شد ضربه نو </p>
---	--

پیدا بود یا او همسر رادر	شد آخر یوسف خود را برادر
جهان تاریک شد چشم روز	شبه چون پند بر پشت شبید
بسوی ملک ارمن شد روانه	بدل این منم و خجیرش بهانه
نه کرد آرام جاست تا بشهر د	فوات و دجله رادل کرده پرورد

بیان طلوع نیر با گلشن شیرین در خانه پشاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار	بهر کشور شد آشوبی پدیدار
به ارمن بود شاهای سالخورده	چراغ دوده نعل فرزند مرده
بخون از حسرت فرزند نهفت	پیرا در زاده را فرزند نهفت
بان دختر غلام بود و حسد	بخش بر دبا خود مهر فرزند
نماند احسن مردان زنان کس	هلاکش را همین اعدا سبب بس
بدل شد افسر شاه بی یقین	افغان زلش شد ملک برین
بزرگی همچو خورشید از حسب یافت	در ان کشور مین بانو لقب یافت
همان دختر که شیرین بود شاه	بخون یوسف مصری غلامش
بمیراث پدری محبت شایسته	و دودل شد هم رعیت هم سپاه
قوی بدوست بانو از خزان	روان شد تازمین سوئے طایف
که از ایران بیداری شک کرد	افغان خود آن کشور دود آرد

دو نفر ل چون زار من شدند در
 نشان در گرد راه از پای تا سر
 بدل افتاد شیرین را فنا قبال
 بسویش را اند گلگون غیرت حور
 شمع و آن نام را شیرین مبارک
 که اے موبد دعا گو باش مارا
 جالش چون برقع بود ستور
 چو آمد در کج شد تقینش
 زبان بکشد گفت ای غیرت ماه
 فرو و آبر لب این جز مانع
 صنم را اجای آسایش همان بود
 فرود آمد بطرف جوئیست
 بخود شاپور را بنشاند نزدیک
 در محرم و فسون بکشد شاپور
 تو اول ای صنم کنش را فرو
 چغم داری که داری حسن اقبال
 مرا خسرو فرستاد هست پیشیت

در آن محراب و چهارش گشت شاپور
 برسم موبدانش جامه در بر
 که از نامش بجار خود زند قبال
 بگفتا چیست نامت گفت شاپور
 نشانمش مشت و نیار جو مبارک
 که افتد رحم در دل پادشاه را
 ز گلگون در کمان افتاد شاپور
 ز شادی پای نامد بزنش
 باین نیت که در دل داری از شاه
 که گویم با تو از شه داستان
 که از بخواب و خوروی ناتوان بود
 منو بر پیش سر و قاتلست
 چو سوی خود سخن پرسید یار یک
 که اے از روی خوبت چشم بدو
 سپندی بر خود و قبال خود
 چو پرسیدی بگویم با تو احوال
 که نمایم محرابان سار و جوار

جالت راشبی دیت در خواب
 سعادت سے نہ تاجت تبارک
 صنم را تا شدہ در خورد آغوش
 ہنوش ز گسار شرم سیراب
 گلے پروردہ دور از چشم گستاخ
 نہ در دیدہ نظر ناویدہ کردہ
 نہ از گستاخی عرض نیادہ
 دلش ہرگز بشوتے رہ نہ بردہ
 ز شرم این سخن گل براخت
 در آمد بعد از ان لغزش گفتار
 مرا بدول کہن کار دیگر
 بجز نوزبان بکشاد جاوہ
 فطرت چشم این پیر خمیدہ
 کہن صیاد ز گفت نے تگے دو
 بزور طالع و بخت ہمایون
 چو تاجن چنین اقبال شدیار
 چہ باشد دل ملک بروعت بنم

ندین بعد از ان چشم دوگر خواب
 شمنشائی ایرانت مبارک
 خوردہ نام عشق و بادہ برگوش
 نگاہ آشتنا ناویدہ در خواب
 ندیدہ بلبلے از دور بر شاخ
 نہ عرضی حاجت شنیدہ کردہ
 بہ پشت چشم اورہ بردہ تارک
 نہ عاشق بودہ ونے بادہ خورد
 زمانے شرم چشمش بر زمین دخت
 کہ یکدل دارم اندیش بسیار
 نفیسم بگو یکبار دیگر
 کہ از روس خونت خوبرو
 سخن صورت و سیرت ندیدہ
 بدام آوردہ صیدی بچو خسرو
 بروے خود بخوابش کردہ مقنون
 گرفتن ملک عالم نیست دشوار
 پایران ہم مشور نہاد خر سندان

ترا از دور چون دیدم دلم گفت یقین دادم که سیدانی بکار ا سند بر بزم آغوشی دل از زن بی زانگونه باید جست همسر معاذ الله که باشد زخسرو کین ای سبقتان دولت تیز بمن هم پیش ازین صلح کن ز تو چون سر نیاسودن ز رفتن شبه نور ابرای غیرت حور ز بس شد شرم شیرین با جگر زوش قفل خوشی شرم لب چو طوطی زبان پدید خجلت	که بکیت گوهری شکر را شوی خفت که سنائی نزدیک جرح را را شود خالی ز مردان کوی بزرگ که اگر اید بسکاش متد کو هر که گرد و حلقه در گوش مهر نو ز نام کای ز نسا به بهر برابر پشت زمین با نخت فیروز رسانیدن خنجر و شوره آهن به استقبال آورده آن تالور ز بانفش چون شک شد در این سخن از شدم پنهان گشت لب قلمن را لکاشش و او رخصت
--	---

آغاز داستان چشمه ✓

قدم در ره نه ای جوایمی لبت چو سیم رخ از وطن خو کن به پرواز سفر قدر گهر ساز و توت که باشد در غریب جایی لبت نیای که چه هرگز از آن سفر باز سفر سر مایه و سودش سعادت

زوی تا چشم بر هم از نظر رفت
 صدم را سیل رفتن شد غنا گیر
 چو تاثیر دم جاد و سی چینی
 ز بسشادان بکرب پاد آور د
 بر رفتن کرد گلگون را چنان گرم
 بگردون رنسته گرد و نوروش
 گلشن آتاب خور بے رنگ کرده
 غبار آلوده خورشید عرقناک
 سعاد الله نهادی بے لب و جو
 چو شید پیچوده آندشت پرانده
 گذر که مرغ سزار بی سمن زین
 ازین چو وطن پس آشنار و
 گل گلزار پر دروش چین دید
 فرود آمد ز شاخ سائیان کرد
 بطرف جو هنوز آن سر جو سمن
 همین بانو شد هم مادر آورد
 خداوند که سحر زین نقاش

تو گفته خواهی از عالم بدر رفت
 بدان شوق چو حسن خود جهانگیر
 پری ره زرد از سحر آفرینی
 تن گلگون زشادی بر پاد آور
 که از تمجیل خود می کرد خود شدم
 ملک آتو تیای چشم کردش
 فلک زین غصه خود جنگ کرده
 لب آتش ز گردن جگر خاک
 گل سیراب در پیر مردکی روی
 سیایان در سیایان کوه در کوه
 گلشن بلبل طلب بلبل خنجر
 گلستان در گلستان جوی در جوی
 چمن بگذار بندار می وطن دید
 زمین را قبله گاه آسمان کرد
 قبا بکشوده بستان بستان
 بر آورده گلشن چون سایه پرورد
 ندیده تا با نروز آفتابش

<p>ضرورت از تقابلش بند بکشد بالمشق نشاند چون بر دوش خور از عطش بر دوشی جو گل بزم بکف چون صیقل از رخ رنگ پرود در گرد راه ماهش منجلی شد</p>	<p>تبا بکشد و یاد آب بچسباند در آمد آب را آتش در آغوش گذران شد که از رشک و کز از شرم بجای نماند مو از منجبه بکشد آب آینه خورشید صیقل شد</p>
---	---

رسیدن شیرین بر شیر آب غسل کردن و دیدن خسرو

<p>سر گشته چو پای فلک فرسود که چون خسرو نمدید انی دران بوم ز رفتن چون فلک یکدم نیا سود چو کوه بر کنار راه دیدی بخون کردی بدل آب روان بهیرفتی ز راه دایم بیک سو اگر دیدی بجای چشمه ساری بر شدم آب آن رخسار نیل رخسار دهنده گشتی بهر گلگون گلک بر شاخ ویدی و در سایه شاخش نشستی</p>	<p>رقم نیکو نه زرد از تپاه و شهرود روان شد از ره اژن سونی بوم بهیشتش دل برده بشنول می بود بقصد صید کبکش دل پریدی ز دی آتش بجان مرغابانرا گشتی در کوه و گاه به بر لب جو پسندیدی وانش گر مرغزار شده جلالت آب زندگانی باین ترتیب راه پیوده گشتی جفیر به لب از انجا شنیدی شدی سست و از انجا شدی سستی</p>
---	--

ج

دش خورم دل جان غمنا
 ز غم شد سکن در بر سر راه
 دل خود را ز غم غمگین نمیدید
 دش کردی بزم با جان گذازی
 چشمش چشمه ساری آمد از دور
 برو نکند شسته باد گرم و سردی
 نهادی مادر و گر چشم بسیار
 چمن را استوی بود آچنان سطح
 سودی و نطفه کوه گران سنگ
 هوانشیده از بیگانگی بوس
 شده با همدان عمر گلش صرف
 شنیده را چون نور آتش طور
 چو دریا سبزه را یا نیست مرد
 فرو آمد هانجا با غلامان
 نهادی پاسبک چون باد درم
 بفرق پنجشنبه آن راه چو و
 چو دیدی بر زب آرم گاهی

نجان بودش گویا خبر داشت
 دله در دل نظر میکرد چون شاه
 در ابروی دل از غم چمن نمیدید
 چو بنیم طفل اندر سینه بازی
 در خشان آب او چون آتش ط
 ندیده گرد خود از دور گردی
 شدی آسوده چشم و سبزه انگار
 که برگ گل قادی گریبان سطح
 بسطش سایه افتادی نرسنگ
 زمین را از آشنائی آب و جوی
 بنا محرم بلب نه گفته حرف
 بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
 درین آمد بر برپای سپردن
 بروی سبزه نمنا شد خرامان
 سپنج نهادی بر زمین شاه
 بسیر میرفت اگر فرهاد می بود
 و دیدی هر زمان چشمش بر آه

در آن گشتن گمانا دیده گشت
در آن چشمه سردی دید از دور
گفتش آئینه تن خورشید و رخ ماه
خور و آئینه و آب و میر نو
دلش چون قصد امان نظر کرد
صنم کار و کاره شکل افتاد
بهر یابی و حیرانی منسجم
پناه از آب جست از لای پروی
بن این شرم خورشید جهان تاب
نخش خورشید و آب چشمه شاد
جهان از تابش شرم گدازد
بدل میگفت از شرم جگر تاب
که می بودم ز پیرش تا بحشر
بن افتاد شرم را دل بتاباک
ز گستاخی چو مر را منفعل کرد
دو چشمش دیده را نادیده انگاشت
چو باد مستح از انجمن بازو میگذاشت

نظر آنکه بر آب چشمه بگذاشت
سیان آب کوثر آتش طور
بجوم نور سیدی بر نظر گاه
بچشم خوشتن در ماند خسرو
قره بر دیده خود بیشتر کرد
نظر بر شاه و آتش در دل افتاد
بعینه چون گنجکاران محشر
در آن چشمه ایش گشت ماسه
پرنده نیلگون پوشید از آب
که دید آتش که در آتش بود صبر
که از آب چشمه اش کس باز نداشت
چه بودی خاک اگر می بودی این آب
تن منم شرم را به خاک بر سر
چو مر در آب و ماسه بر سر خاک
بصیرت لب را از خود حجب کرد
ز شرم او جهان این چشمه سید است
دل بر خون باشد که گاه بر گشت

سمن نیلوفر شد و رتبه آب
تو گفتی جان ز شمشیر رفته بر باد
ندید آنجا کسی جز عکس در آب
سلیمان را بر می پنداشت خوشید
حذر از چشم عکس نوشتن کرد
سمنبر گل شد و گلگون شده باد
تدروسی برده جان از جنگ شهباز
گذشت از عالم انگه سر بر آورد
که بتواند سمنبر خامه پوشید
چو اشک آن چشمه شل از چشمه قنار
جز آب چشمه شل اندر دامن

سمنبر شد بنیر آب نه تاب
چو برگ گل بر روی آب افتاد
نظر چون کرد و خورشید جها تاب
نشان نمی چون نبود آنجا چشمه شید
آب از دهن دل رود چمن کرد
ایری بنشست بر پشت پری زاو
فرشخ انجمن آمد بر پرواز
بیکدم آپش از عالم بر آورد
دل شه آنقدر در صبر کوشید
روان شد باز سوی چشمه چون باد
در آب و خاکش از دلبر نشان

پشیمان شدن بهر ضرر از کار و طلب خسرو

نماند یک زمان ثابت بیک حال
چو دل بر غم نمی آنهم نیاید
که از کوتاه بینی نیست آگاه
و زین خواهد بجزرت رخت لبست

بطفلان مانند این چرخ کهن سال
بوقت شادمانی غم فزاید
از آن ناز و تلاج و تخت خود شای
که خواهد داد آن را آخر از دست

چو خسرو تخت بر وزیران میزدن
 ز بیداد و ستم پر شد زمانه
 تنی شد کب سها خالی خستد این
 بنوعی گرم شد بازار تاراج
 قوی و ستان بغارت میقتدند
 بغارت بس که خوگر شد زمانه
 نشست از شومی بیداد خودش
 چون نام امن از عالم بر افتاد
 که وقت صلح شد زمین خشم باز
 تحت خسروی غالیست جایست
 چو نور چشم خود را کردم آزار
 کنم از یکسی چون قصه جلای
 بجای چشم روی قیصر و رای
 بیای جان گزین حسرت هلاکم
 باین خواری شهان را کس بینا
 بزرگ امید هم نبوشته پنهان
 نباید خوردنت در ره دمی آب

دلیری دشمنان را گشت افزون
 خلل در ملک هر مزر کو خانه
 ای نامی بجا ماند از مد این
 که بر بودند هر مزر از سرتاج
 ز زیر پای هر مزر تخت بردند
 نماندش نور هم و چشم خانه
 بجای تخت زرین بر سر راه
 بنحس و قاصد هر مزر خب و داد
 چو محتاجم بنور چشم باز آید
 بیای تلج و تخت من فدایت
 سر خود میزنم اکنون یو ار
 نباشد دستگیرم خبر عصا
 به پیش ما بود و ستم زمین سای
 که بسیاری بدست خود بخاکم
 و گر روی جهان را کس بینا
 که شمر رفت و شمی هم میزدان
 بروی تخت باید کردنت خواب

<p> و گریه و زاری اینجاست لبش زمغرب تا مشرق یکشب آید که پای خیر کوته شد ز ایران بکوه و دشت فار و سنگ نگشت ولش کوه و سپاهش کوه آهن بیابان کوه و کوه از وی بیابان کنار و جلوه شد آرامگاهش نهی کردارش کوه خسروی جای بجز بهرام چوبین در خراسان شده ملک کیان شور و آواز ز جام بادشاهی مست و بدست بر ملک و تیغ تیغ و شرده اش داد بدست آورد و شاهای در جوانی نصیب یار بدان نیمه باقی مگر از دوران هم بعد ما هست </p>	<p> بدست گر گل ست اینجا بسویش شش کور را چون خوراق باید خبر شد شیر را در ملک شروان وران کشور صلاح جنگ نگذشت چو بادش در نظری وزن شمن چو سیلی سوی ایران شد شتابان بشرق آمد از مغرب سپاهش قوی دستی کرد و شد فتنه پائے نما از روی گیتی کس هراسان که هر مغرب و محنت دیده از وی برای قیخ خصمی بد قوی دست با دم نامم هم قاصد فرستاد نشست آنکه نیزم خرد وانی ز ملکش نیمه شد وقف ساقی نکردی جانب لشکر نگا </p>
---	--

ساختن شیرین خسرو در راه مدائن

حریص در کجا برگردان راه اگر آید محبتش برگردد بهی گاه

بود چند انگره در دو خط میزند
 نیا سودا سفر خورشید یک ماه
 تیر و یک ماین می جنب ریافت
 بریدن شل ان منزل گذشتن
 ضرورت شد که ساز و بار مانده
 بد انجا بر کنار راه دیدی
 بسیر سبزی تخن با آسمانش
 دلش چون قطب ساکن شد و ان
 زهر سوبسته بد چون راه امید
 بطرف جو باندک روزگار می
 در و قصر می برگردون کشیده
 شد آن منزل معتمد بانوی عصر
 وزان پس چون بایران شد قلعه
 ز چشم ملک و آب و نور رفته
 کشید از دشمنان آزار بسیار
 نبودش غیر آن در سه هوا
 سوئی ازین روان شد دل پخته

شود تا خرسودش پیش خرسند
 هلالی گشت بدر از دور نمی شاه
 که بخت از تخت مهر فرور می برشت
 نه روی رفتن و نه بازگشتن
 کند او نت نمیکند به گرانه
 از و افلاک از دل شکو می
 بدامن سبزه و آب روانش
 کلمه سودا ز شرف بر آسمان کوه
 بمجاری شست آنجا چو خورشید
 بکلم آاده شد محکم زخیاری
 نظیرش دیده گردون ندیده
 تبا هوش از حوادث گشت فقر
 بامیت حجاز را دیده روشن
 ز پای تخت خسرو دور رفته
 گریزان شد از انسان آخر کار
 که در یابد به نور احباب
 نظر بر قصر افتادش در آن بود

چو بود آن کوه را بسیار دیده
بدل از کا قصر آمد شکفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور
شد از شادی کلاهش کج تبار
و تاش بار دیگر و بدل قال
قلان را نشد تا قصر مه جاس
بان شادی و لش در ماه نو دیده
نمان دیدی چو سوی بانو می
و عار ایچو شپید طومار
که اے آهوی دشت و کبک کسار
چو آهوسر صحرای چون نهادی
هزارت شیر آویزان بفرزاک
که گرد این قصر و این منزل گشت
که من بروم سر این قصر بر ماه
ز حال ملک ایرانم خبر ده
کنون در ملک ایران باد کیمیت
بگفت اے قبله صحرانشینان

بهر سنگی از و صدره رسید
شگفتی بس عجب و این گرفتش
صنم شاپور را بشناخت از دور
شمر و آن قصر را بر خود مبارک
و روش خواند تا پر سد از حال
ز دل آید بانه بر زمین پاس
چو چشم روزه داران در شب عید
نگنجیدی درون جامه و قصر
در آمد بعد از آن با وی گفتار
گفتی چون بدام شمر گرفتار
که باشد شمر و اینجا چون فتادی
شدی صید که اے صیاد چالاک
صنم خندید اول باز برگریست
با میدش ششم بر سر ماه
جز آثار خسرو و پیشتر ده
نخیر شیرین باین نخت سپه گشت
و رحمت آهوان سر و بیان

لش تو پیش ازین از یاری تحت
بفرم و دینت رفته بشهر و دو
که شه را دیده باشد ماه در راه
کنون برگشته خواهد بود از انجا
گر قسم این که شه بسیار دورست
اگر دارد بوجاش دل شتابت
لعل است از سفر کردن اگر راه
مرا در کار خود بجهیل بسته
منم را دل بشوق نوگره شد
دلش در آتش امید سوخت
بگفتش این سخن کوتاه خوبست
و در چار شه نشد ستاپور و راه
برای تخت از خسر و خبر یافت

برون برده ز طوفان بلا رخت
دلم را تا باین روز این کان بود
غلط کردست ره را شاه یا ماه
باینجا میرسد از روز و من و راه
به استقبال او فتن ضرورت
چه بهتر از آنکه باشم در رکابت
بسر خواهد باینجا آمدن شاه
مبادا شه رود از راه دیگر
هوسا تازه و امید نوشد
چو در کیسه بر خورشید میدخت
سخن کوتاه سخن و راه خوبست
ز راه بسیتون بگذشته بد شاه
شه نور آبروی تخت و ریافت

رفیق شیرین بکنار ششم

سباچی از سعادت بسته کین
در دل بر مراد خویش فیروز
چو صبح عارفی نور رشید بی شب

چو تخت خسرو در خا شیرین
شیرین عید و بر پرویز نوروز
چو مه از جام می بودش لبالب

گذشته در گستان بزم شب
شبش بالین و بستر بوده از گل
لبش از می خورش از حسن یلب
زده در چشم بندی از کشت دست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار
زنوشین جام شب در چشم ساقی
نمازی گر صراحی شب قضا شد
چو شد روی زمین گلزنک ز نور
ز باغ آمد بزم صیدرون
صنم هر که شدی و قصر دگیر
ز صیدی نوغز الا چون شدی
چو دست از خون شیر و بهشتی
در آن نخچیر که بد چشمه ساری
گل صافیش با خورشید رنگ
شراب آب کوثر شده مساش
ز رشک اودل خورشید در تاب
غبار شب بگرد لب نگاشته

شیرین خسرو صفی
از از شبنم می بر گل لب
نحوایش کرد و از افسانه بلبل
صبوحی کرده گویا در شکر خواب
نموده هم خمار آلوده هم مست
که در یاد صفائی صبح و گلزار
اشار می چومی در شیشه باقی
بوقت صبح او کردن ادا شد
قبای رنگ بر گل تنگ از نور
چمن شد شاخ گل از نیش گلگون
نمودی دفع دگیری نخچیر
سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر
چو سروی بر کنار چشمه رستی
ندیده خاطرش از گل غباری
ثوابت ریگ و سیاه در رنگ
نبوده حاجت می بر کنارش
بطرفش شب کسی نا دیده و نوا
ز صد در صد بگردش شب نگاشته

<p> جهان چون دره از نورش میاهی شده نیلوفر آن چشمه خورشید حیات جاودان یک قطره از دو چو دیدی کردی از غم بدلیش نیاید در کند آن روز یک صید وسعی طالع و تقصیر نخیر دل پر مرده دل را باعث نشر ز نور خورشید ز نورش تحقیق عش خورشید رو هر ذره بدری بشتم رنگ طلعت شسته از دل ز بے صیدی بغم خاطر گرفتار لب از می شست دست از خون آلود گواهی داد از لب صید بندش بهر کامی رسای گشته یک کار عکس رخ لباسی ساده ز نفبت تبا خورشید گون تن رشک خویش جهان زو دیده آنچنین درج </p>	<p> همی زو آنچو آن درسیا ہے گل نظر آو عمر حب اوید باو چون خضر برده نازنین پی برون کردی برویش از دل خویش کہ باشد گردنش شایسته قید شد آن وحشی غزال از صید و لگم جهان تننی از خورشید تا حشر ولی ایمین نظر در روی زلفش شب قدرش نگویم روز قدری سید دل را سفیدی رسته از دل گرفته صید کمتر بام بسیار بسوی چشمه گرد از صید گم رو کہ خور خواهد فتادون در کندش ز تمکین رفته مد صد سال یک کار نہ عاز ز پور و نہ تنگ ہر جفت ہر رخ برق ز کار خویش نو مید باین آئین روان شد ازین </p>
--	---

نهادی تا بجای بالمش آواز
زهر سوخت لب نغمه پر داز
سماع خرگهی دوزخ که شاه
مقالتهای حکمت باز کرده

ملک هر زمان دل شادمان تر
لش بر شوق و شوقش ز بایش
تبرک غم فزائی غمزم او جزم
چو مجلس شد میادوتان گرم
درون آمد مبارک بی ندی

شگفته بر خورش گلهای شادی
مبارک مقدم شاه پور بر شاه

چنان پر نور دیدم روی شاپور

ملک مشتاق او بود از دل جان

زمین بوسید و از شادی فلک را

همی مان شد نوازش گر گدرا

دل نادایم از بهر غمین بود

جهه زین سرگردشت افسانیت

بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
بدام افتاده از ابریشم ساز
ندی چند موزون طبع و دلخوا
سخنهای مضاحک ساز کرده

جوان نخت و نختش دل جوان

فلک هم کرده ترک عادت خویش

خریص رونق افزائی دران نیم

ندیمان زبان شد دشمن شرم

ز گلزار سبکدوشی سی

که باد این بزم دایم جای شادی

غم عالم نصیب جان بدخواه

که پنداری هم آغوش سست باور

درون آمد بگرد و لب بران

بگرد تخت شه گردید صد بار

که انزودی صفای یزم مارا

چنان دانم که بیدانی چنین بود

بگو احوال خود بیکانه نیست

دعائی که روز اخلاصش فلک زن
 که تا تخت شاهی جای شهانست
 شهان را تاج سرفران شده باد
 همیشه دولتش بشیار اوست
 کنارش تکیه گاه آرزو باد
 بس آنکه در حال غیبت نیست
 وز آن پس عذر تقصیر نم خاست
 ز دوری شش دل مقیم است
 همیشه چشم بر ره دل دویم است
 خبر آنجا بشهر و دست از شاه
 بفرگان خاک راه شاه میفت
 مبارک باد فال تلج و تخت
 نخواهد کرد گر غم نخیر
 فسونش بس که پرده در جان کرد
 دل جام از شراب و شوق لبریز
 پیری شد دیوار باد سیرش
 بشهر از صید شده آواز افتاد

که شد از وی اجابت چشم و شن
 بفرمان جهان داران جهانست
 بفرانش زبانی تابمه باد
 بجای تیغ دایم جام دردست
 حصول آرزو نیست و جو باد
 تمامی آنچه گفتم با تو من گفت
 که نه و قصه اکنون به سر است
 تمامی روز و شب در انتظار است
 بره بر چشم کاری بس عظیم است
 اگر از مقدم شده می شد آگاه
 مبارک باد تاج و تخت میگفت
 عجب صیقل بدام آورده تخت
 ز خود داند نه از شاه پور تقصیر
 شمشیر جام در کف غم ره کرد
 صبحی که دهم بر پشت شدید
 بفرمان چون سلیمان محش طیش
 بعالم های و هوئی تازه افتاد

زمین ز چشمت از دل سکون برد
 ز بس شه راس پنهان تو رفت
 ز هر جانب گرفته بادشاسی
 زمین بوسش شمرده خور غنیمت
 گرفته راه ماه و خورشید قان
 نمایان همچو خورشید و صبح
 هم از اندوه دور و هم ز انبوه
 حسد گفت کردم هوشیاری
 زبدا زانوشد چون پای شهباز
 زمین و آسمان بر صید شد تنگ
 نه آهوز و خلاصی یافت نه مرغ
 زبان دل ز صید باز پرداخت
 که آلودی بخون سپرد هم شیر
 چو دست آزرده شد از صید
 روان شد تا چو سر و آیه روبرو
 چو دولت در رکاب افتاد شاپو
 بهر کمانه زمره او نشانی

گر انبایش از مرکز بر و ن برد
 زمین گردی شد و بر آسمان رفت
 سر را پیش برسم داد و خواهی
 فتاده در و کالیش نه مبت
 نه قصیر گفته خاورش نه خاقان
 جهانش همه اما شاه تنها
 شکار انداز شد و در دهن کوه
 اگر اقبال شاهش کرد یاری
 بقصد سر طائر کرد پرواز
 ز خون تازه کوه و دشت گلنگ
 چو کشتکش زبون در دست سیرغ
 گنگه تیرش با بوشش به باخت
 ز دی گاه به طپانچه بر رخ شیر
 تنش آسودگی شد طلب کار
 غبار از روی و دست از خون
 از نو نزدیک بر خور و در دور
 بیان کردی حسنش و استانی

چنین تاشند نمایان طرف جوی
پسندید آن چین را طبع پر فی
کشد تا سر برگردون بارگاهش
بر دای گل گرفت آرم همیشه
بناگشت گرد طالع از دشت
در شرق صبح امید ی بر آمد
نه گردی بلکه ابر به بود از نور
گیر میر این یوسف بدان کرد
ز خاک گردش یوسف رخ دید
تو گفتی از کمال صنع همچون
بماه و خورشش تنگ میدان
قرار برقع از جولان برخ کم
طرف جو چو جمعی دیده شیرین
رستی کج شده در خانه زین
خبر ناپاید از احوال آن جسمع
درنگی در شتایی به عیان شد
عنا گنیم چون گشت شاپور

خزوده ز وچین را آب تونی
لبطرف جو سرود و اندر شبدیر
مهیآ تا شود آرا مگا همش
بفرقش سائبان از سایه امید
که خورشیدش برگردش همیگشت
نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
دزد و خور همچو به از مال استور
که نو چشم آوردی ره آورد
که یوسف فرد کانی را نیز زید
گل خورشید رست از زین گلگون
جلوه شاخ گل گلگون جولان
ز باد جلوه اندر شاخ گل جم
عنانش از رکاب آموخت نکیر
نگهبان کلاهش دست تکمین
بسا غراشتن مشغول شد شمع
به استقبال شاپورش روان شد
شکر خندین جهان را گرد پر شور

<p> بشیر خندان نگاهش در بزم که اس هر شبه و گوشت گذرگاه چو دادی سر بکوه و دشت بار ترا بنیم بهر سو آورم رو سخن از مدعا پیش اردعا گفت که نور دیده دار او جوشید ز اقبال که با حسن دیاست ضمیم چون نام شاهنشاه بشید بساتی داد واپس جام باده فلزین پیش پیش خسرو من گل بشرکان برگ گل ازواه رفیق همان ماهی که خورشید به تابه ز دنبال فلزین شد روانه ملک بر بزم استقبال خورشید شکوهش را کله کچ زیر افلاک سعادت همزه و اقبال و پیش نگینده زمین در جوف گردون </p>	<p> ز شکر خنده شیرین تر محکم پر یار برده انس و توار راه ز جادوی کنون بس کن خدا را پری گویم تکیا دیو خود گو در احوال شاهنشاه چنین سفت که نشاند سپهر او را ز خورشید بطرف جو سر پای انتظار است بس انگاهش پیاده و چنین ز گلگون شد گل خود رو پیاده گریبان پر عیسیر از دامن گل بهر بلبل رسید می شرده گشتی شبش در خواب روشن و در آید دلش شمعات عشق عیان بانه روان شد همچو سر و از سایه بید نماه تاج عزت بر سر خاک زمین در زیر المیده بر خوش ز خرق افزوده هر دم خون گردون </p>
---	--

کلاه عرشش فرساشد زین سبزه
 بپا چون سایه خورشید از قضا
 سر خورشید را برداشت از یک
 پی تاراج دلا گشته محسوق
 گوی میاد هم گشته گم صید
 یکی خورشید را در خون نشانده
 غرور حسن شاهای باز گشته
 و زمان کم همتی شده منته خوش
 بهم آن هر دو را از دیده دیده
 دل از غم خط آزادی گرفته
 که نام از عالم غم بر گرفته

صنم را پای شکلین رفت از جای
 ملک پای سر گردون نهاده
 گرد کرده بچالاک ز اخلاک
 دو عاشق فی غلط گفتیم و عشوق
 دوشیر افکن عرش قناده قید
 یکی بر شمع مه و اسن نشانده
 یکی سارخ زخوی گلزار گشته
 یکی راسه شمرده بند نه خوش
 یکی را چشم از شادی پریده
 زبان هر دو از شادی گرفته
 بشوق دست یک دیگر گرفتند

مسیا کردن جنس و سامان عشرت با ماه پری کز طلوعت

جهان و هر چه در وی شاد و خرم
 خودش لغتی و لغتی نیک بختی
 دلش را جام عشق تازه و سیت
 برقص از شادمانی بر سرش گل

صبحا بی صبوحی مست عالم
 کشاده خوش و صبحی و دلخمتی
 ملک از باده نو دولتی مست
 گلش را در لعل افزوده بزل

نوا می نی که نبود در کنارش
 بودستی و شاهای در جواسی
 چو صبح صادق از خوشترخواست
 مبارک بود بخشش بر و میدن
 بطون جوشده بخشش فلک سا
 مینا بهر بخشش جمله اسباب
 چو شیرینی ز اقبال ساعد
 ز شوخی بر ده بردن نقاش
 خور از جان بندگی کرده بخشش
 کنار دهن از معنبر آلود
 حجامی دل بتازی کرده تدارج
 نگنده سایه بر رخسار مرقان
 حریفان مست می شست ساق
 چو شوق افشوده پادرجیره
 ملک را باده غنم پرواز دل شد
 هوس مطلق عنان و شوق خودم
 که اے شیر منده از دین خوشید

بهار آفرینش روزگارش
 در آغاز انتظار کامراستی
 بروی خویش زوفانی در رخسار
 مبارک تر شد از آئینه دیدن
 نشسته شاه و قیصر بر سر پایی
 نهاده جام بر لب پای در آب
 شده ساقی و بر مالیده ساعد
 عیان از ابر رحمت آفتابش
 بیاض گردنش را آستینش
 زلفش دو دمان دل پراز دود
 بدل صاحب دلاں را کرده محتاج
 بمرگان در ازش ناز نازان
 میستی او تا مشرب باقی
 قوی شد دست بر ملکستی
 زبان مفتاح گنج را ز دل شد
 سر دست صنم گرفت آرام
 بتوروشن جهان را چشم آید

بحر مایه چینین می چون خورشیدی
چنین بے غفلت خورشیدی پدید
صنم در دست شد زان خوشتر
فتاوشش تن را تاب شرم در پیا
هنراران گل ازان روی عرفانک
دمان از نام بوسه کرده شیرین
گلش در شبنم می غوطه خورده
لبش یک نفسم کردی بگفت
ز شکر خنده لب را گشت زیور
لبش شکر حریف تلخ آیدخت
ز بس شد شرم در کار سخن صفت
لب شیرین که طرح پانچ انداخت
بنای آراست آنکه خوشتن را
می بهم خورگشتی اینچنان مست
شوی از صبر بر بقیه و فیض
تو دانی رسم وصل اما چون
چو شد نزدیک کافه صید در دام

داون

بود بهت ازین گر خون خورشیدی
برده بوسه که جنم نقل ست و هم می
گدازان شد که از رشک گدازم
ز نام بوسه پر تجاله شد لب
شگفت از شوق و غیرت بخت بخت
کشاده ابرو و آمل پر ابرین
دمان از شوق بوسه غنچه کرده
هنر آراست دلش در پرده بگفت
نمک را ساخت شیرین به رشک
سخن را آب شرم از جبهه میخست
گره افتاد در سر رشته حرف
بخورستان شکر از شرم بگفت
بشدم آغاز و انجام سخن را
که ایستی ندانی سناغ از دست
رسی روزی بجام امانه امروز
لبم از تست امانه سخن نه
کند تعجیل کار خجسته را خشم

زینادی

هر گاه که در دست صبر ناید
 ز دستش نشسته شود تا دوش ازاد
 ملک گرفت نقش کرده است
 بجزوستان خوشدرا گشت خسرو
 شکر لب باغچان حسن گوشت
 صنم را از خوابالت دیگر آن شب
 ز شکر خنده اش لب دوری آفت
 ز دست انداز خسرو پرخنده
 چو پاس محبت خود فرض میاید
 نگار است نهان صد ناز در زیر
 بخود پدیدان زلف در او شش
 شعاع تیغ نازش مهری شد
 غماش تیغ عالم گیر داشت
 بجل برکش ز دندان لاله یرت
 صنم هر دم باب دیده آفتاب
 شرفه فرود را شک و خون رعایت
 که آتش شب بهین کام فروختی کرد

دخالت کرد

کنی تعجیل نیکو بر نیاید
 بدستش بوسه با جامه می داد
 ز دستش جام و بوسه پیش
 بشیرینی خوش رو شده بود
 فزون شد پاشنی زان تو شکی
 بشکر خنده شیرین شده لب
 شکستگی و شکر شورسکه آموخت
 بهر دم غمخشم و نازش پیش
 سیاه ناز خود از غرض میاید
 بهر خجسته کشیده غمزه بشیر
 بچش آمد غمزه خون نازش
 کمین گاه شرفه از غمزه پر شد
 ز گردن نشسته را زنجیر پر داشت
 بخون از دست نگار بوسه می داشت
 ز نقشه بوسه شستی : این باب
 بشاپورا از ملک شد و شکایت
 مرا بدنام و خود را شکر کرد

بشیر

<p>چنین عجب بجز من کیست او را خویشکارگی مشتاق و دوست بیا بگفت و فتنه بدین سخن را من بچه پروه رنگش زهر است همی بیند او را او نه بیند که بر خویش کسی ننهاده انگشت بدین پاکی گزین هر دوست این که بی رسم زنا شد لی و کامین ز وصلم تا ابد نوسید باشد بصبر از ماه شد بهر ملک فرستادن باینجا باخته شدن بکامین بر نخل وصل خورون وز انجا شد بیانی نجات اهری بیار اید شبتان را آخور شهید</p>	<p>تجید انتم که در دل چیده اند مرا شمر و طاققت طلاق و دست شمر و مشوق و اندر خوشی را چو این کار از حساب بشمر و دست این مبدو که من بستانم بیند بدین پو داد این زشت بشوق پاک و حسن پاک من بصبر از شمر و عاقبت بین اگر حبشید اگر خورشید باشد قلمن شد ملاست گر ملک که باید بود این را از درین باند از شش بهر خویش بین صنم را اگر خورشید و عذر خوبی که بسیار و مبدو به گنج حبشید</p>
<p>نخلت شمر و از ملک گزین و زنی بودن سبازت کردن بهرام چو بدین بقصد که یزد و دولت بر شایه از دست</p>	<p>نخلت شمر و از ملک گزین و زنی بودن سبازت کردن بهرام چو بدین بقصد که یزد و دولت بر شایه از دست</p>

شب سستی همیشه فرستند زاید
جهان گرد و خراب از سستی شاه
چو شد از جام دولت مست
جهان را کرده گردون لعل و قمار
مسل کرده سستی کار گیتی
ملک را عمر در شادی گزاشته
بهر کانت پے کانت گرفته
رعیت خسرو را کس پرستد
خرابی بشهر قومی بنیادور ملک
سپاهی بیخ و مطرب گنج می برد
درم افزون از دست در مر و میاد
بستی در جهان خسرو مثل شد
سران ملک را بهرام سرگشت
ملک سر گرم عشق و مطرب جام
بهوشش آفر سستی انگه شاه
در وین خانه پیدا گشته دشمن
ملک را از قتل از بخت بر خاست

شیرین خسرو صفت
شیرین خسرو صفت
شیرین خسرو صفت

نگهبان جهان بهشیار باید
مباد و آنکه می شه رازند راه
پرستیدی می کهنه شده نو
بخمسرو وقت و خسرو وقت
خورده غیر می غنوار گیتی
جهان را کار از آبادی گذشته
جهان داده و جام گرفته
که گم شیرین و گاسپی پرست
زهر سو شور و شاد و شاد و ملک
نیکه ریخ و یکه پارخ می برد
بمطرب گنج باد آورده داد
جهان را بکین مهرش بدل شد
نقشه عالم را را بهرام گشت
بفرست روی افتاد بهرام
که دشمن بسته بود از پیش و پس راه
شده پیراهنش هم دشمن تن
نقشه پشت زمین از تحت بر خاست

نور

برون آمد بقصد رزم بهرام
رزو یکی دشمن چون خسته شد
شبه کردند از خسته و کناره
بغرب شد روان ناهای خورشید
سایه زشتش مقصد غم تاب
چو قصیر بقیه خور زیر پد
شیرین ملک و مایه خویش پیش
بنائی آنشرف در نسل خود داشت
نه کرد از مردمی تقصیر قصیر
سپاهی از شرافت عقل بیرون
سلاح جمله خون خورشید زرین
ز روم آمد برون همراه خسته
بایران شد روان دریائی آهنا
و گیتی پاسبان گشت کوتاه
ندیدش روی آسایش برین
زمین را شد اگر انباری رحمت
بر لقا گشت پیمان کهن نو

چو خورشیدش بکف هم تیغ بجم
دورنگی در سپاهش بیشتر شد
شهنش ماند چون خور یکسواره
که در پی داشت آئینه صبح امید
ملک سیاره و دشمن تو اوست
ملک خویش غمخوارا گذرد بر
نثارش کرد نقد شاهی خویش
بخویش گوهر خود را بیا راست
بسر راه کرد و داد و دختر
ز موج مجر و یک دوست افزون
همه بایز دستی کوه تمکین
زمین و جنبش آباد را وارو
زمین سیاه شد از موج جوشن
سلاح جنگ شد همچو آب شاه
سپه بالین و بستر گشت جوشن
شناور گاو مایه در خوی خویش
سردان کردند کینه مثل خنجر

قناد از رود سیر بهایه آیام
 ولی خصم از قوی باز دوی مل
 و د لشکر دل بمرگ خود نهادند
 بنا سپیدن در آمد زمی ازین
 خروشی خواست از گیتی شهنشاک
 خروشی از و خجل جوش قیامت
 و فتن و تیغ کز هر سو مسلم شد
 بگشته خاک مستقی ز خون سیر
 بسان برق و باران دل مینج
 رفیض تابش تیغ و خشان
 همان از برق خنجر در گرفته
 بت غیرت ستان را کرده لاغر
 سنان که ابرو گاهی برق گشته
 ز لبس غیرت نموده بال و پر باز
 اجل را چشم روشن از تفک شد
 شده بر مرگ آسان کار و شوا
 حریفان از می کین گشته مرست

تزلزل در پناست ملک بهرام
 بچشم رزم باشد شد مقابل
 ز گرد و ره بسید گریست او
 زمین را رفت از جاهای کین
 کز و شد ز هر هوشیر خاک خاک
 و ریده پرده گوش قیامت
 چراغ راه تاریک مردم شد
 ننگ لجه خون گشت شمشیر
 بیک جا آب و آتش جمع و تیغ
 شده آفاق بر محل بدخشان
 زمین را نیزه از جا برگرفته
 بجوش از آتش کین آب خنجر
 جهان در آب آتش غرق گشته
 بخود از جیب کروی تیر پرواز
 بچشم مرده مهره مردک شد
 و د عالم نیم بسمل گشته یک بار
 هر شسته بخون خوشین است

ز غیرت خون خود چون باد خورده
 هزاران زنده مرده زیر گشته
 سرشایان نهستی کس بقدراک
 بنای زندگانی سبکگون شد
 پس از کشتن دمی قاتل نمانده
 قتادی بر سر از قاتل خویش
 بغیر از رود مردن حسرتی نه
 کز دوازندگی و همسیر برده
 جرات تازه و کین کین نو
 دوا سپهر رخ بشیر سولش نهاد
 سوار اسب چوبین بخت بهرام
 محیط خویشتن در یای آتش
 بر آورده ز تیر حصار پر پر
 وزان طوفان بمروی جان کاه
 بتوران رفت و انجا شد سپه آ
 باخر سردران سودا زان کرد
 تن چون پشه را تا بخت شد تخت

کسی که جان ز بزم زمزم برده
 قشاده گشته هر سو پیشه پیشه
 شده جان غیر پزان خوار چون خاک
 سپندان سرشک سپایاب خون شد
 راجل را از رود دل نمانده
 ز تعجیل اسب شخص فدا کیش
 چو جان مجروح را هیچ آفتی نه
 درازی از بل با چشم خورده
 ز غیرت چهره گلگون کرده سر
 رخسار خورشید را رخ طرح داد
 سوزش را سعادت کاظم گام
 چو دید از بخت بد بهرام سرکش
 بنخون و خوی چو مرغابی شناور
 بیک جانب چو صحرای حله آورد
 دل از ایران زمین برداشت چاک
 محبت و جوی شاهی ترک جان کرد
 چو بیرون بر بهرام از جهان خست

<p>شده از دامن نمی کرده جهان را چکان خون از دم تنیش چو خورشید بگیتی نام بهمن زنده کرده ندیده از نکوکاری زمانه جهانی کرده از عفویش بهر کس بر آمد بر سر از تخت ایران بناطوس و سپاه روم را خوار نمال آرزوی حلق بر داد بقیصر داد از ایران چند کشور بیریم ملک ایران شد مسلم</p>	<p>فرو ده سر بلندی دوزبان را بابتیج شسته جامی جشید زنو ایرانیان را بنده کرده بهر زده ارمی داد و جهان نیارده بروی هیچکس جرم جهان فرمان بر افشاح انفراس بخمن زرد اسن گوهر افتاد بهر کین از توقع بیشتر داد خراج ملک خاقان نقد بر سر سپهان خسرو و بلقیس مریم</p>
---	---

فرستادون خسرو شاه پور را نزد شیرین

<p>دل جگر که در یاز و خجل ماند مراد و اسن این حیل اندخت گه گشتان جهان بی خار و خس کرد فشاند از دیده خون بر یاد شیرین چو شاه پور از غم خسرو خبر یافت</p>	<p>بد اسن چون گهر بر عالم نشاند که چون خسرو ز کار ملک و تخت دلش فارغ شد و عشقی بهر کس کرد نخین گشت و جهان را کرد غمگین دل آرزو اش را در دور فرست</p>
---	--

یزیدی گفت کای در خورشادی
 که این غم دولت را در غم افکند
 نه پدید سر ز فرمانت زمانه
 چه نافرمانی از اخلاک دیدی
 فلک تا آنکه رام کس نبودست
 نیار امید ناکاست بر آید
 چه کم داری ز کام دل ندانم
 همه اسباب شادی بود حاصل
 دولت کش غم در و خرم بساطت
 بشو قه نو کین پیوند باد
 ملک را دل بدست غم گرو بود
 ز حد چون مهر بافی ز رفت سیر
 زانے در بیان عرض حاجت
 چو خالی شد دلش از گریه خون
 که میدانم نه زین گونه نادان
 چه حال ای دل ازین دلنگاری
 کنارم پر ز اشک خون از است

بتوان از آن سر کیتبادی
 که بیخ نحر می از دهر بر کند
 چرا جوید دولت عثم را بهمانه
 که از فرمان شادی سر کشیدی
 بهام خود به کام کس نبودست
 بشاه در جهان ناست بر آید
 که در تحصیل آن جان برفت نم
 مگر از غمی ننگین شدت دل
 خداوند که چون رخ پشایطست
 بوسه بگمان خرسند باد
 غم از غمخواری شاپورش افرو
 کند نازک دلان را گریه افرو
 ندانش گریه نخواست محبت
 غم دیرینه از دل داد بیرون
 که باید با تو گفتن در دهنان
 چو دینی چرا فرسنگ برسی
 که میدانم که شیرین در گمان

که دل یکبارہ بر میم نهادت
 قمر و خورشید هر چه میباشم و شکر بگیر
 که در بابل از آن صد یک ندارند
 چه سازم چون باو دم در بگیرد
 مرا هم از خود و هم زویر آورد
 بزاری چاره این بر نیاید
 کسی کو چاره این کاره جوید
 فوسلے کو بوقت غدر خواهد
 کو کاری پس از غریب ناز
 غلام تو که خسر و نام دارد
 فلک عمر بیت کش خواند شناس
 چو بخت از دشمن آورد نشسته
 بگفتن پیش ازین کارم نبرد
 بر آئین چو فرموده میسوزد
 ترا بچون نصیحت بادت کرد

بریم ملک ترک عشق و دوست
 و بین دردت هزار آفتون در گیر
 کند تاثیر اگر بر سنگ خوانند
 دم بیت بجزیم و نگیند
 ز بس گفتن ز باغم مزید آورد
 بخوارش ناز مستحقان نهند
 شود بیگانه و این راه پوید
 چنان خواند که او ازین ندانید
 هزاران خسرین دل آتشید
 با قیامت جهان را رام دارد
 چرا چون شد تیغ عالم ز بدخواه
 زشتی فی سبک باد و گنج
 جو به پیش تو گفتارم شیر زد
 نشاند پیش ازین کردن نهنگ
 چه باشد چاره نادانستد

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین

ملک باشد بهر کجاست آلود
 صنم میگردد همیشه محنت آلود

غم مریم چنانش کرد و تشنگ
از سبب چاره اندوه جستی
هر جانب روان از تازگشتی
ز بهر شغلی جو کردی دست کوتاه
ز ناله لان پیکشی هر روز ناشستی
ز طغیان چرخ بشیرش بود عادت
بشستی از دقت و حشمتش آن ماه
بسیار غم این از او پیش کشستی
بفرمان غم هر کار فرماست
بازدک و ز کار منفصل بود
به تیغ کوه بشیش از صد شیرمند
فرود این غم چو بر غمهای دیگر
غم را درید و گلین تر ز خسرو
فتادش از غم شیرین بدل پاک
باین نه بیان خسرو مند
کز آن روز یک شتم در هفتاک
نصیب جان من غمهای پادشاه

که بوسه در گلشن نگذاشت از یک
کسی از چشمه گاه از کوه جستی
با نمانا رسیده باز گشتی
چون شغول سقاری شدی ماه
بشش تازه کردی هم خفاش
شدی پیشش بان هر دم یادش
ز ناله و زاری گشت ناگاه
که با شکر جو شیرین و شش
بهر مندی که آوری ز هر جا که
بعد از زمین هم سنگدل بود
سپهر از چنگ سنگ خاره فلک
در آید بیکمان شاپورش از در
عیان از چهره آثار غم تو
که دیدش بشیر از خویش غمناک
زبان بکشاود و بکشد از دوشش
بهر دم هر گزت زین که نه غمناک
فلک غم نصیب جان شد بار

چرا داری نهان روی نکور را
 رفتی چون بسوی شنه خرا مان
 تو خود دانی که بروی ملک پیرین
 چه جای ملک جانفش مر خط بود
 گویم شنه اگر بودی غلامی
 میباید روان خورشید پر کار
 بدل گفت این سخن شنیده بهتر
 دلم چون نیست صلحش را خریدار
 جوابی با تغافل های شیرین
 که آن افسانه ها از یاد هم رفت
 کنون صد خرمین افسون نیک جو
 بوقست اینکه خود آری بنیزنگ
 ز افسونت دلم نکشود هرگز
 ز پرکاری آن غارت گر هوش
 شگفت آمد دلش رازان تغافل
 با افسون دغا و دوست بیخوابست
 ز بیم بدی دفع کردند ت

که هم خود را غمین داری هم او را
 ترا خود میکی نگرفت در مان
 چنان شوریده شد از عشق شیرین
 غم شیرین ز جانش بیشتر بود
 توقع کردی از شیرین پیامی
 بنامید به شوقی سزاوار
 بهم طواعت هم سجده بسته
 تغافل بهتر از جنگ ست صدا
 بنارش باز داد از روی تمکین
 کین بود خرمین در باد هم رفت
 غم از سختی این سنگ شده نو
 که افسونی کنی در کار این سنگ
 ز تو یک مشکم نکشود هرگز
 فسونگر را فسونها شد فراوش
 شگفتش بر چنین از شوق صد گل
 که گیتی چو تو نخلی کمتر آراست
 سزگر مردک سازم سپید

من و او هر دو از یک جنس یک
 که گریه و کمر بر قصد کوه
 فرو ریزد تحبلی دار از هم
 جنبش از عرق تابانش از گرد
 بناخن صد گره زینان کشاید
 پد بیضیا نهان در آستینش
 پریشان سازد و آفریند هم
 پرتیسه دست مانی را قلم کرد
 بمشکان رخنه اندازد و برینک
 زره بر دارد و بر دل نهد بار
 کنون رنجم که بروی خود انم نهان
 بنزد خویشتن بهر کس غریب است
 با او باید مراعات ادب کرد
 بطفت آری مگر در دایم خویش

بمن باز ست استاد بهر
 تهنیت آتی صاحب شکوه
 اسانش را از برق تیشه در دم
 کند صد کوه و باشد همچنان فرو
 دشن را مشکله مشکل نیاید
 عیان نور تحبلی از چیتش
 اگر خواهد ز تو بنیاد عالم
 بجای شد هر کجا نقش رقم کرد
 اگر بنید ترا زین گونه دل تنگ
 و گرد اندازد کوهت خاطر فگار
 ز غمگین دیدنت شد و دیده پر خون
 نش می آرم اما بس عزیز است
 بگیتی همچو من خوارش حسب کرد
 نشاید بدنام مرد پیشش *

رفتن شاپور طلب فرهاد

خرمای عیسی ندارد عشق ناساز
 که انجاش نمی ماند تا نفس از

فردی پیش از شوقی اول لباطی
 در آنم دوست بکشد بیداد
 قلین هر طرف چون باو بشتافت
 چو شد شاه پخته اندی فسراد
 با فسون کرد آرایش سخن را
 گر این صنعت جز این نیست گاه
 گزیری تیشه زان بر کلک دفتر
 رسانیدی بجای مایه کار
 بر رخ آن سنگها کین نقش بستند
 یا پیران نیز باید کرد کار سه
 با قبالت عجب کالیت پیش
 طالع چشمه که دیدی بر فلان کوه
 شده آتش خورشید روی
 غزالی شیرستی خورد سالی
 به نزد عاشقی بی خود کام خود را
 ز غش پیش عیش عالمی تلخ
 ز دست نازش ملک سامی

که گویی نیست زان خوشتر
 سر زنجارش ز جفون ترس فرس
 زبان نیست تا سر باد در فضا
 سخن را زنگ لبی از دهاد
 در آمد در رگ و پی که کین را
 که گویی است ماند از تو ناست
 که سنگ نقش ماند با جوش
 که شد کارت پریش را سواد
 هنوز امروز و چین می پرستند
 که برگیزند از کارت شمار می
 بگویم تا شوی بیگانه از خویش
 که کوتاه است از انجای اندوه
 که تو ناخود نباشد فرق مو
 بیخ مگر کشی نورس نهالی
 ز جام نابر خود باده پیا
 خوش چون غصه خوشید بلخ
 بعد منت ندم بر سر تو پای

ز طغلی طبع او اهل بشیر است
 که در حشر ایشان چون شیر شود
 ز هفت تسلیم استادان پرگار
 اگر چه کوشش بسیار کردند
 کشیده باشد دلش زین کار و نه
 زمین شده دوش سر و لاله خنجر
 سخن را از اثر زبان گونه آریست
 لبش را زین حشر زان فرهاد

شیرین غریب
 چون عسکرت گانش و جیش
 چو آب انبشته شیر از حوض جوشد
 مگر بستند و تمام این کار
 بجز آخر همه قمار کردند
 آن نازک ولی ناز نه میسند
 بعد صفت قد و ست را طلب گار
 که از جا کوپن بخوابست بر سخت
 دل و جان بیشتر از خود فرستاد

دیدن شیرین سرور و امر به اول

شبی با ملکش همسر از چشم
 شبی تاریکتر از موی جانان
 شبی تاریکتر از فلک و زمین
 شبی نورش چشم غیر مستور
 شبی آبستن خورشید مهید
 بظاهر شام و در باطن سحر بود
 چون یک دیده اش پر نور و آن
 چشم باروی خود و خانج زده است

سواد عظم تسلیم عالم
 بتارکیش آب حشر پنهان
 سیاهی سر و کاس آسمان
 چو در دل عقل و فخر اندر نور
 بعینه صورت خسر و جمشید
 چو در دل عقل و فخر اندر بود
 چو سره از سوادش چشم روشن
 ز بی شیرین چو طفلان بخوار و خوار

ز منزل عاشق شبگیر باهش
 ز پیش بختی گردون عماره
 نموده با طلوع آفتابش
 بعینه چون چرخ چشم افلاک
 شده با آن همه تمکین جاهش
 بهر از آن خود گرم فسانه
 که گویا غیر از نیش نیست کاری
 ز لب تابسته حرفش از جدای
 بعیر آینه هر طرفش چو گل گل
 نشاطی برد از دل که غم را
 خسران کوهن همراه شاپور
 ز سیاهی رخس پر نور صحرای
 چنانش آشنای چشم دیدار
 چو قنای طیس دیدارش نظر را
 شدی شکل نظر زو بر گرفتن
 ز لوح چهره ظاهر نکته و آیهش
 چو پیو دهند با هم آن روزه

زمانه حامل چهره سیاهش
 برند شب نموده پرده داری
 فروغ چهره فارغ از نقابش
 که از برج محل گرد و شر فاک
 چراگاه رسته آرمگاهش
 ز شاپورش شکایت غایبان
 که عکین ساز دم از انتظاری
 که باد آورد بوی آشنائی
 مبارک باد گویش بلبل
 متلزن در نظر آید صحنه را
 تنق بسته ز فرشت تا افق نور
 بدل ز دیکیش از دور پیدا
 که گوئی دیده روشن دیده صدیقا
 نظر وقف خورش نظاره گرا
 خوش نظاره اش از سر گرفتن
 گواهی داده دل بر مهرش
 بجای کوهن همراه شاپور

شیرین خضره

قدم میزد و در آن هنگام گستاخ
توقف فرض شد از رسم دانی
قلین بیشتر شجره رات
و عا گوش در جان ارم دل را
زبان بکشا چون داد و داد
نحو آن تاس ازیش شرمند لطف
زمرشش این سخن باشد زیاد
صنم گستاخ نامم سفل مشمار
بمنز دوست او گردن نیست
بیش اند اگر از غار دامن
ببین جسمم زینم و پذیر است
بیارش تا ز طح و طرز این جو
نبرد یک صنم بردش قلین
ز شوق آنچه آنجا دینم
غزالی دید جام شیر در دست
چالش در نقاب بی نقابی
نمایا چشمش دلبر کے را

که دیدش وید رنگ بار گستاخ
برون برده چو اوج بکا سنے
فسر سی خورده کاری از زما
پرستش گربت چین و چگل را
که بی لب در زمین از دور فریاد
که باشد پیمن از زند لطف
که این کار از تو میگردد کشته
که نامم زیر بار مزد این کار
که مزد رنج او صد گنج لب نیست
کنم خالی ز گوهر گوشش گردن
ببین جابجائی حوض و جوی شیر
بگویم آنچه باید گفت با او
زدش یکبارگی اشش بخبرین
مرا ایچا سلم از دست افتاد
ولی زان شیر چون بگشته است
رخش گلگون بر بندش آفتابی
خوید از دل و جان شتری را

شراب دیده بر سر باد پیچود
بنای طاقش زیر و زبر بشود
چو کوهی کو کهن افتاد از سپهر
بغم دارد دل نمناک عادت
نظر از شوق دارد جان ناشنا
پریشان دید چون مه حال فرما
ز بوی بوی عنبر بوی حسانان
زمانی هر دور انطباق دید کار
چون خور از عقد حیرت برآمد
نمک بریش ناسور جگر بخت
لب نوشین شدش خرچیده جان
شکر از خنده دامن دامن نشان
وراند شیه لب یا قوت سنجش
رسانیدش بگردون پای روم
بس آنکه از سرادول سخن گفت
که بودم مدتی در حیت چوبیت
پیش سبب شادان و شادان

که کار دل شد و جان در خطر بود
خبر تمامی شد و او را خبر شد
نماند از تحسین کوه بر جاس
نبا شد چه جان گر شد زیادت
خوشا چالی گرفت از شوق بر باد
پیرای یک گره از زلف بکشد
بس از دیر می تبین باز آمدش جان
زبان کند و طعنه را تیران
لب و لعش بجان بخشید و آید
ز لب گاهی نمک گاهی شکر بخت
روان شد در آتش ترا بجووان
گهر از لعل خرمین خرمین نشان
که پیش از کار بخشید و دست بخش
بهر دوست افقتش خیرت دم
بالماس زبان ز نیکو و صفت
مبارک باد بر من عید رویت
نماید که برسان کار شکل

و هم گنج باد آورده بر باد
 سپید شیرین تر از ناشی است
 نگردد ضایع از باد بخت گنج
 همین جادوی جادو فکند
 ز پیر مشای که شش گشت فرست
 و نه مشغول کاشی کرد و خوشت
 نظیر قصه و شش بود در کار
 چو سنگ تیشه اش سپیدی
 نشاطی در گرفت از قرب یک
 چو سنگی بر مراد دل شکستی
 چو بود آن سنگ تحت فلک دنیا
 برون از حد امکان کرد کاری
 چو جوی که کشان بی در ز جوی
 به تخریب سنگی راهی کرد
 زخم زده نقش حوض بر رخ سنگ
 ز کوی پسرخ برده کوی تند و پر
 قبابی غلغله خالی فلکسان

شیری خمر و نه
 نباشد و خور باز وی فنداد
 نباشد نیم جان گشت زیادت
 برای دوستان گر کس بر پنج
 تواند گر کسی این کوه کند
 سر پاشش و در کوه افتاد
 بدل صد کوه بارش کرد و خوشت
 ولی سنگی نشد میوقع افکار
 بقصرش اندکی نزدیکتر شد
 و اش و صلی نهاد آن گام زانام
 بدست و تیشه نقش بوسه بی
 ز خرق و آیتش خاطر آزاد
 میباشند باندک روز کاری
 ندیده رونی در زان بیج و بی
 که فکر از طول و عرضش کوتاهی کرد
 که رفت از وی حوض ماه و نورنگ
 شده حوض فلک زو غرق شود
 زو زده دامن و چاک گریبان

به خرد از اویش میباش

فلک را کرد دست او چو بر کار چو شد زان فتنه فایغ شد گریز ز بهر آنکه باشد آن پری زاده بکوه بی ستون شد دور ز انبوه	ز شوق آن رقم گردید صد بار چو دوی جست از بند سلیمان ز بار فرد منت خاطر آزاد بس از ماهی نمود از قله کوه
--	--

آغاز داستان شکر

چو در باب منم از عشق فریاد شبی بر بستر راحت نخفتند چنان گیتی از آن آوازه بر شد چو می رسم رفت و این بکته دروین که گریه دلش از رشک و زری شبی شه در شبتان پیش می رسم که خدای جهان را چند بر من کشیدم صدره پریش منت ز بد عهدی بگیتی جنگ دارم مروت کن درین بزم آشکارا که در راه من از شاهای برآمد	بدست حرف گیران حرفی افکند که با صد آری تالش و انگفتند که در گوش صد فتنه هم سنگ شد در یکتا هم سر و در گرگه بست کینه در کار کوشش شاه ریزی ز دل نجواست بیرون بخت غم بهارین بیشتر پند بر من که خوانندم جهان بی مروت ز نام یوفانی تنگ دارم جهن در کار شیرین کن مدارا بچفتنای من تو سخن بر آید
--	--

بفرمایا یارندش از آن کوه پرستاری بود پیش تو پر پای بچشم مرحمت در روی ظن گمن بگفت این وز آشکش دیده شد	کزین افزون ندارد تاب اندوه نجد تگاریت سازد سر پای ازین احسان مرا شمرند گمن ز آشکش خون کنارش بگریشد
---	---

طعن زون میرحم خسرو را

بجوش آمد ز غیرت خون مریم سراپاست نه شده چون یافت مرا غمی عجیب در دل گریه بود نخل بودم ز خود هم در بیان چرا سر خطه مرغ غیرت آیین ز نام او زبان کس چون کشاید اگر از دیده خون بر آنت زو است چرا بر من نمی منت ز گریه بیا بگذر شیرین را بفرمای گیتی نیست پنهان شرح این از از آن آتش که آن دوان برافروخت	ز تاب دل نماندش در جگر غم که بشکست لممند از باب دولت که در روز جزا نگفته به بود غیرت شد که آرام برز بان بیا لایزال بان از نام شیرین ترا حیف از زبان خویش ناید که شیر دمی بجوئی دیگر آنست غمی آید چرا شمرمت ز گریه که کوه از عشق شان آمد بفرمای اگر از کوه پرسی گویدت باز شعاع صبر و آرام ملک سخت
---	--

تسندی شد و شش از بقیه لری	که باشد زخم غیرت سخت کاری
دل پر خون برون شد از تبتان	بپارفت و بسر آمد پایوان
ز غیرت تا نغمه خون خورد و نشب	سحر بالید خاک از شرم سولب
ز زخم نیش طعنش در جگر چاک	نه افسون مصرع ز خمش تریاک
لب پر خنده ساقی و ساغر	غم از دل اندکی چون کرد کمتر
گلستان شد چمنها از گل مشوق	در آمد در گری پی باو و ذوق
بمطرب داد نوبت دست ساقی	بر افتاد از میان غمهای باقی
ز هر سو غنای لب نغمه پر داز	بدام افتاد از ابر شیم ساز
بر آهنگ غم مطرب نواز	نوامی خون عشا قش بگردن
زود چون در رخ گلزنک بابو	سرود پهلوی ابرود و پهلوس
غزل گوشه عراق نغمه رود	که مارا کرد شه یکباره پرود
نهادی این غزل بر خجک فکند	که رفت از یاد شه راه نهادند
سرایان نغمه از قول سپاهان	که اینجا بود هم جای شاهان
نه این گر پسند شه از نیست	که خاکش جامی شیرین بعتابست
شکر ریزد ز جامی ما بخسزد ار	درینا نیست زین لذت خبردار
و هم کرم غزل گوئی عسراقی	ز تاثیر غزلهای فیهراقی
ز داشتش در دل غمیده شاه	شد آن آب گل غم دیده شاه

ملک را نامشکر ز آورده شد بصیدومی بر مشغول شد شاه جهان از شاد می خسر شد شاه چون خورم تازه و عشرت گه نو شده آسوده جان از روی جانان نوازش کرد روزی بار بدر از آن روزی که بر دم نامشکر بدل دارم اگر یاری کند بخت در آیم از دیان سر و طمان نهم از دیدنش بر دیده منت نگهدار آتش خود را تو هشیار که باشی رهنمای گوی آناه	بدل بخت یکی گر بوده شد نشد آگ که چون پیوده شد راه ماین با صفا همان عشرت آباد بروی زنده رود ار است خسرو دل شاه و سپاهش در سپاهان که ای از جان گرامی بر جبر دل در سینه از گرمی شد انگر که چون بر نیزم آتش از سر تخت نهان از دیده چون گوش آمد که پی شکر ندارد و عیش لذت ز آفترونی می خود را نگه دار مکن اندیشه را زین راز آگاه
--	--

بیرون آمدن خسرو بیکر و سر نو و آرایش کردن شکریا و طلبه

شبی سر چشمه صد چشمه نور آب زر چون خورشید چینی را که بهر خشت درین خور ز افلاک	چراغی چشمش از بی روغنی دور گرفته آنچنان در زر زمین را ندیده جای و پنهان کرده در خاک
--	---

ملک آمد برون از نرم شاهای
 به تعجیل و نهان چون نور دیده
 گذرگاه ملک شد بر لب و د
 بنا کرده در و عالی بنسائی
 گرد برده ز خویشم زینش
 مبارک روی قصر و بنیست
 صنم ترتیب نزل شاه کرده
 نشسته دل نشسته بر سر پا
 بتأثیر محبت اعتمادش
 عروسانه قبا زلفت کرده
 ز زپور آنچه بر خود بان کرده
 گرامی دید از لبس گوهر خویش
 ز گرد راه شنه تا سرمه بسته
 بتنگ از دست افزای بارش
 زده گز گسی بر گوشه تاج
 گسی رخ ساگوهر داد خویش
 زبانی عارفش باطل و جنگ

چو نور دیده نهان در سیاهی
 بریده راه و با مقصد سیه
 قضای دلکش چون خور زاندر
 بنجو و چونندگان را است نهائے
 هم از کوی کریمان دل نشینش
 کشاده رخ در و قفلش شکسته
 دل اورا بیشتر آگاه کرده
 بهر آواز پامی رفته از جا
 که خواهد کرد است شب شاه پادش
 ز تو هر لحظه هر نفیست کرده
 چو در آئینه دیده باز کرده
 ندیده هیچ گوهر و خورشیدش
 ز سر مستقیم را بعد بار شسته
 زده گاهی گریه که کرده بازش
 فرود آورد بارش ز حراج
 برنگش داده زان کلان نشی
 ز روی لعل پر زده قفلش سنگ

بیوسسی چون پسند طبعش افتاد
نظر بر آئینه چون یار میکرد
نشسته دیده دول وقف بر راه
پرستاری برون آمد شتابان
رخ شنه بر گل از بایشه باده
خجل از قاتش سر و صورت بر
درون آمد بان جسم نشیمن
بخرم آنکه در پای شه افتد
بادل گام چون قامت شد پیش
بپای شه نهاد آخر لب و چید
ملک را کرده حیرت است بدین
ز مانی همچو جانش داشت دبر
پس آنکه گشت سبزه جای حمید
نثار شاه را از گوش و گردن
برافشانند و نبودش چون بجایست
چو حرفی شوق دل ناگفته طلی شد
ملک ساغر نهر شیشه بر داشت

شیرین خمر و صفا
و گر آئینه را از دست بهستاد
بعکس خویشش صد ناز میکرد
میان شیشه و ساغر که ناگاه
که اینک آمد آن ناخوانده همان
کله که راست گاهی کج نهاده
چو یوسف بر رخس خود باز شد
ز روش خانه روشن گشت گلشن
چو مصروعی که چشمش بر مه افتد
صنم صده ز پا افتاد و بزجات
ز پشت پای شه جستن چین مید
نشست از پائی بگرفتش و ز غوغا
بیابان از نجات ماه را سر
بشکر چاشنی در داده خورشید
میاداشت لعل و نور بدین
بفرمان ملک شرمنده نشست
برقع شرم و غم حاجت می شد
چو پر شد پیش لعل سیمین نشست

هم افروز و دو هم این از دست هم
 بفرمان بار بدار و در آید
 سر و دهلوی با باده شد یار
 در آن گلشن گلی آمد بدستم
 گلشن شکر و می آب باشد
 امید از نجات بیدارم همین بود
 با دل نغمه سازش نوره دل
 گل از نزدیک لب جام خوی بود
 غزل گو شد لب عاشق نوازش
 که کس نیست ممنون و منت
 سخن نجات بلندم کرد بیدار
 چو در دل سیل گل چیدن در آمد
 فسرانم خانه گلزار است و هم گوی
 نه بستم در بر وی دولت مشب
 که در بر روی باد صبح دم گل
 به بند و پر سباز در گلستان
 صنم را سازد آواز است همدست

ز دل شد حسرت جام بی پای
 ز دل کی باره پیچ غم بر آورد
 که دیدم نیم شب در خانه گلزار
 که از دیدن چو بلبل کردستم
 زهی حسرتان اگر خواب باشد
 دوامی در و بسیارم همین بود
 صنم را کار دل شد نجات مشکل
 بمطرب داد و گرفت از کفش بود
 رگ جان سبزه سازش
 بدام آمد بپای خویش دولت
 که خوش باشد حسرتان از ار
 گل خورشید از دامن بر آمد
 و مدینه بام در گلنمای خودی
 به طعمم به که نکشاید کس لب
 نیند و گردن زد صد طعنه بلبل +
 و پدر آتش گل از چاک گریان
 توانم عالمی را پاسه دل

اثر دارد پیل حس و فسونم
 بگو با آن پری زاد از من ای باد
 ملک حلوائی شکریده شیرین
 گرفت از نغمه اش چون گشت مست
 خنم بوسید دست شاه با شرم
 سوال بوسه لب چشم بر راه
 نیا سوده هنوز از بوسه بالب
 بدل شب بند چده اش قاری
 بنرم خسروی شد وعده وصل
 ملک آمد بنرم خوشتن شاد
 بدوش خسروان در مدتی از نذر
 بنرم شاه مه را بردش پور
 شکر شمع شبستان ملک شد
 باد هر لحظه شاه را ز قلبی نو
 حریف و مطرب و ساقی همه او

نقش سنگ کوه بی ستونم
 بیا خسر و مبارک بر قوسه باد
 گرفته روزه میریم ز شیرین
 ز دشتش ساز بوسه دل و دست
 چو شکر بوسه را باز اشد گرم
 هزار آری ز لب تا سینه در راه
 چو گردون بوفائی کرد و تشب
 که آید در میان نام کناری
 که تا باشد نیای و مسل بر مل
 شکر شیرین و خسر گشت فرط
 بهمش موبدان همراه یک
 وز وایوان خسر گشت پر نور
 چو گیتی ز فیسه مان ملک شد
 وز و سر سبز باغ عیش خسرو
 ز شنه نامی بحب باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفایان در کوه مسیقون بنجاره فرهاد

و نه خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آزارش

سر آفتاب سل کل چون در سپاهان
که تابستان نشاید بود و آغب
درین موسم هوای شهر تبریز
بدی ز آغب بدجله خوش تازیم
ملک هر دم ره شهری گرفتگی
بهر خجیر که کردی کبابی
بگوئیستون افتاد را هوش
بعیش آسنا چو روزی خد بگشت
ملک قیصه کبک کوه ساری
ندائی گک از هر جاشندی
بهر کوهی که بگشت از نمیش
پلنگان در کنارم خوش چویش
پلنگ شیر را از تیر و شمشیر
زمین تا آسمان پر شد گشته
و کشتن کرد خالی چون دل خوش
بهر سو چون شبان رفته ز آقبال

بگویش شد رسید از نیکو امان
مزاج شه ندر و تاب گرما
موافق نبود با طبع پروریز
نخوبان بدین عشق بازیم
ز هر خرم زمین ببری گرفتگی
نخورده ماده نگذشتی ز آبی
رسید آسنا بگردون بارگاهش
سپاه آسوده اند در بند بگشت
کشوده پر چو شبازی شکاری
ازین لشته بران لشته دویدی
خوارش شد برابر باشیش
بعجز از ترس شمشیرش و آتش
که از بالا فلک ده گاه از زیر
قناده صید هر سو لشته لشته
ز شیران گیره افگت میش
پلنگانش و ان چون گنجه نبال

کبی میگشت و گرسید او شان کب
 لال آورد چون مشغولی رسید
 گزارش بر کنار جوی رفت و
 چو کوشش سبیل غم از پا کند
 ز تاثیر وفاداری وود و ام
 بر بوی دشمنی آلوده شد باد
 ز حیرت شاه مرکب سوی او تپ
 تغافل کرده گفتش کنج بایی
 بگفت از کشوری دور از هوشناک
 بگفتا چون بشرت نیست ما و
 بگفتا چیست رسم عشق جبین
 بگفتا بس غرض از عاشقی چیست
 بگفتا ترک عشقش سوختن است
 بگفتا میرود جان از غم بار
 بگفت آن سر و سرش سر فرست
 بگفت سر فرو نارد بشان
 بگفتا خورند و خورد کنند است

شیری خمر و شمشیر
 گوی گشته شبان و گاه قصاص
 دل خوار شدش از اوزان قید
 بطرف او پا افتاده سر داد
 بنجا که افتاده نه مرده نه زنده
 باور اجم هم بگرفت که ام
 رمیدند آن جوان بر خواست فراد
 چو دیده بر رخسار انداخت بخت
 که از دل دور چشمش رشتائی
 که عشق پاک می سودمانه ان خاک
 بگفتا داده عشقم بسم
 بگفتا از غرضها دست شستن
 بگفتا عشق عشق و زار گریستن
 بگفتا سود عاشق ورنه نیست
 بگفت این رسم بهر جانست
 بگفتا دست امیدم درانست
 بگفتا دل از لاش هست خواهان
 بگفتا زهر رحمت بلند است

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیا و
 بگفت این خود ز امکان نیست بیرون
 نش بر دارم اما نیست انصاف
 چو عاقر گشت خسرو و جواش
 بیاران گفت کز خاک کی دابی
 جز دیدم که با او بر نیایم
 کشا و آنکه زبان چون تیغ بولاد
 که مار است کوهی بر گذرگاه
 بحق در دست شیرین دل بند
 که با من سر بدین حاجت را
 جواش واد مرد آتشین جنگ
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسرو و رضای من بجوید
 چنان دهم شد خسرو ز فرما
 و گره گفت ازین شرط چه بگست
 اگر سنگ ست چون شاید برین
 به تندی گفت آری شرط کردم

ترا هم دل بوصل او شود شاه
 بوصل او امیدم گشت افزون
 زندگرتش ز عشقش بعد از آن
 نیا هیچ پرسیدن صدایش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیز بر سنگ آمدیم
 فلند الماس را بر سنگ بنیاد
 که مشکل میتوان کردن بر و راه
 کزین بهتر ندانم هیچ سو کند
 چو حاجتم این حاجت بر آید
 که بر دارم ز راه خسرو این سنگ
 چنین شرطی بجا آورده باشم
 بترک شکرش بدین بگوید
 که حلقش خواست آزدون چو لاد
 این سنگ هست اینک فرمودم بگست
 و اگر بر و کج شاید کشیدن
 و گزین شرط بر گردم نه فرم

میان در بند وز زرد دست بکشای
چو شنید این سخن خبر باد بیدل
بگوئی کرد خسر و رهنمونش
بحکم آنکه سنگ بود خن را
ز دعوی گاه خسر و بدل خوش
بدان کوه که کشش رفت چون با
نخست از دم آن گری نگذشت
پس آنکه از سندان آتش رنگیز
پیشینه صورت شیرین بدان سنگ
بران صورت شنیدم که جوانی
وزان دینه که آمد تیشه پرورد
ز خاک آهو چو دیدی ریش شرم
اگر چه دینه بر کان تله لبست
گهی کوهی پی ادا و آن دست
های کند از مهرش بلکان
چو پیر از دینه ز انسان دید بار
مکن کین بیش دندان تیز دارد

شیرین فیض آینه
برون رود دست بر فز خوش
نشان کوه جست از شاه عادل
که خواند هر کس اکنون مستولش
بسختی روی آن سنگ آشکارا
روان شد کوه کن مانند آتش
که در بست وز خم تیشه بکشار
بر دمثالهای نغز بکاشت
گزارش کرد شکل ماه و خنجر
پنهان بر زد که مانی نقش از رنگ
جوانمردی چه کرد از مهر بانی
چو کرد آن پره زن با آن جوانمرد
کشید یک طرف از داس چشم
بدنه شیر مردی زان توان بست
بضر بپنج شیران شد می بست
کنایم خوشی تن با جنگ نمان
تو بر دینه سپر اپی میگداری
نخوردن دینه دل آویز دارد

چو شد پروانه فریاد چنگ
ز صورت کاری دیواران سنگ

هشغور کردن خسرو فرهاد را بکنان کوه بیستون

<p>یکوه انداختن بکشتاد بازو بالاس فرقه یا قوت پیسفت که ای کوه ارچه داری سنگ غار بهرین چو نهی روی بشمارش و اگر نه من بخت جان جانان + نیاساید تخم نزار با تو + بجدت بچو برش آن سنگ شقی چو برج طاعت باشد و نب وار کیا باشد در محسن ز بهر کس عروس تر شدن این ایام بخت بهر خارش که با آن خار میگو نیاسودی نه وقت معج تا شام چو کاری و فطر شکل نمودی شدی و پیر آن صورت قادی</p>	<p>ای برید سنگ بنی ترازو ز حال خوشیتن با کوه میگفت جوانمردی کن و شو پاره پاره پیش زخم سنگینم بکباش که تا آن دم که باشد و تخم جان کنم جان در سپیکار با تو وزین افسانه ها با خویش گفتی ز پس رفتن بسریاید و نب وار ز شب خانه زنده نش طبل ایس اگر طبلی زنده از پس عجب بیت یکی برج از حصارش پاره میگردد بریدی کوه بریاد و دلارام ز دست آسایش آنم شکل کشود ز رویش فرود دست خویش دای</p>
---	---

شیرین خمر آشفته

بشت پاش سووی بروی خود را
 ز وقت صبح تا شب کوه کند
 سحر پیش آن بت خاک رفته
 که باز از روز الفضا نداد
 ز تو دارم غم غم و از اشب
 بزغم خویش تقصیر که نکردم
 که تقصیر نیست در سیم مگر باز
 و زان پس خم شده از پاوانده
 نظر کرده لبوی تقصیر خویشید
 چراغی دیده اش را نور رفته
 بدل حمد کوه اندوختن و دری
 سیه وری پریشان و نگار
 ز خون دیده شد که شد گل
 بار و دل چنان ناله میسراید
 ز خون از دیده اش سیلاب رفته
 زغم غم گین دلش در غم گریزان
 بخود و او حسرتی بقهر ارسته

قوی کردی دل و بازوست خود را
 شب از ره یک جانب فکند
 با و از حال زان خویش گنگ
 بر ویم صد در محنت کشاد
 نریا سووم و سیم امر و فاش
 و لے افروانین اندیشه در ویم
 که بر ناید ز تحسین از تو آواز
 بلال آساشد بر قایر کوه
 ولی بر از و جاسی برامید
 بعد مثل دل از جان و رفته
 دلش و حسینه شمن تا محبوری
 جگر ناله نبودش هیچ کار
 نشد خالی هنوز از گریه چو ناله
 که سنگ از ناله اش گدیده میسراید
 زیادش نام خود و خواب رفته
 چو کرد از ضعف تن افتان خیزان
 بهر ساعت بکوی کرده تارسته

<p> لعل آساشده زرد و خمیده وز آن غم جویش غمخواره نه غم آن سبلی که ز خبت بخت برده دل گردون ز سنگ ناله جسته شره ابری و دامن لاله از اسه ز نام دوست شیرین باشد کلیم گل حسرت بیخ سینه و افش تنش سوی زخم عشق صد شاخ ز آب دیده و ز خون غرق گشته ز آهش عالمی را یک شربس بوی پانی دل ز انگور دل شاد برگ از تلخ کامی شد هم آغوش دلی خوشن گردن خون جامی نه ز هر ابری که برقی بر دمی ز رنگ مهر و دیده گیسو ز لب هم نام آن دلبر نهفته بلا گرد و چو دل از عشق نه دست </p>	<p> لصد سحر آمدی چشمت دیده بغیر از صبر کردن چاره نه دل آن عریان که میلش سخت برده ز سنگ آه جام غم شکنی ز جهان آماده بهر غم تباری فرانش گردان ز آب روان نام حد برد و دود خود برده چو آتش چو لاله اش در سینه سوزان چه جامی آب خون از سر گذشته ز صد درد صد گشته گرد او کس که دهنی کند ویران آباد گشت اما ز دل شیرین فراموش بدست با پیامی فرستد بمر دل در آغوش کشیدی ز امید اجابت در دماغ ز تلخی مردی و شیرین گفتی بلا سحر جان بود هر جا ولی هست </p>
--	--

غم دل را کنند کم گرچه مستی
و ران کشور که عشق آتش فزود
بیا و قد آن معشوق چپالاک
بگل گرد و راز و نظاره کردی
دل کم دیدی از یک زده زان درو
چو خس در روی آب از راه رفتی
اگر باندی زیر کوه چون موسی
اگر از چاه کردی فسق تاراه
چو محتاجان و دشمن غم شستی
قنای گری روی آب یک ماه
ز خورشید دیده هرگز نمانده میر
نیاموده چو شمع از سورتاروز
نفیرش رختب اور کاخ کردی
چو مجنون و حشیان گشته بستان
شده دایم محبت دایم دو گیسر
قناده شیر و آهو مانده از جای
فزوده مهر از لب هر زانوش
ای دل دایم و گاهی دانه کردی
بشش و حشیان و ساز بودی

شیرین نروانی
غم ایغاب کرده بر می پیش رفتی
اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بیای سر و سیکردی بسبب خاک
چو گل صد جا گریبان پاره کردی
یا تو جان بدش میگردان و درو
نگشتی اگر از یک ماه رفته
نیامودی ز بارش خیم در ابروی
نگندی خویش را دست و پاه
اگر صد تنگ غم و بهم بستی
نگشته همچو گاه از خویش گاه
بی راحت خساک گسترده در زیر
بشوق دل همیشه کار او سوز
فلک را ناله اش سوزان کردی
ز دناش بیابان و بیابان
گرفته افس با هم شیر و نجیر
نه رو نجبه و نه قوت پارس
شده و حشی بیابان همنامش
بپنج موی شیران شان کردی
که ایشان محرم است بر بودند

<p>دل تو خرم ز بید رویی را کرد از آن جان از غم و یگانه بودش بیکبار از دوعالم دست درازت که آن یگانه را سب از غم خویش ز مقصد و در گشتی بهر گام وز محروم چون دل بیجانش چو کس قدر گم در دهر شناخت</p>	<p>غم یا شش دل از غمادی جدا کرد چو دل و دیوانه در خانه بودش بید از دشمن و با دوست پیوست دش را بود آن اندیشه در پیش ز دی کام ارجیه انصوح تا شام چو دل مرشد و بین از بینش خجاری بایزش تا چار و ساخت</p>
---	---

گشتن خسرو از صفایان و یاد آوردن شیرین از دل

<p>رفو کار ده برگشت از صفایان نمک ساز و جراحت را از شکر کنارش شد بطرف و جلد چون اگر چه بعل شکر مرهی کرد عقاب آلوده و روی کرد اظهار فرستادم کز شیرین کم کام شکایت چون توان کردن تقدیر همان بهتر کرد و نارو کس پادشاه</p>	<p>خسرو چاکر حبیب جامه جان فت و شش شور شیرین بود بر دشمنش زنده روی گشت از خون جراحتهای دل کمتر که کرد قلبن چون بخلوت شد طلبگار کزین پیشیت بقصر آن گل اندام در آن خدمت نکردی هیچ تقصیر بلای آسمانی بود و فراد</p>
---	--

که از تاثیر آن پیکان دلد و تر
 شدیم اکنون که صبر شد تباهاج
 بقصر مگر و جانرا گذر نیست
 پنهان خواهیم که اینجا بر آرس
 ز سحرش دانه ز فسونش مری
 قلمن غرق غلبت زان فسانه
 دو پادشاه شد چو طے کرد این پلان
 و عمار از غمراکم داد تا شیر
 چو خون و دشمنت خون جگر باد
 چو خون و دشمنان باد اگلوان
 بنیادت غم چشم و مرا هم
 میا چون شد این خونایا کنون
 بخونم نشسته شد خسته و که فریاد
 به سخت تیره من اسے مه تو
 کتم عیب تو تا کی از تو پنهان
 سخن دین جوی بیش و کم گفتی
 بملک خویشتن دارای ایران

رو و از دیده ام خون تا با صدف
 بهر عده اسے افندون تو محتاج
 تو خود دانی و منتهی بشیر نیست
 بهر کاسه پر دیگر بر آرس
 بدیوانه پی را را هم سازی
 سر پا آب گشت و شد روانه
 بطرف جوی شیران آب حیوان
 که در جواب حضرت یاد من شیر
 بخون مردم سپهرش باد و بر باد
 تو شیر و نمست برو و سواران
 با قبالت خلاصی باد ازین غم
 تو اینجا شیر می نوشی و من خون
 بسجیت این پنهان را که بنیاد
 تو هم یکبار که کردی ترک ضرر
 بشیری چون شدی قانع و طفلان
 شدی بدنام و عذری هم گفتی
 برابر می شمری بلکه با حبان

نباشد بر تو هم این ساد مستور
 جهان را اند تو صیر بانگ گشت
 و گریه گرز و یادی نکردی
 بر آید گرد عالم نامم سر باد
 اگر چه غیر بودی ز عشقش
 ز غیبت سنگ را گرد و جگر خون
 ترا یکه اگر چه راه دور است
 بیان کردن تمام نیک و بد را
 و زان این آمدن با قصه خویشا
 منم گفتا که رفیق گرفتار
 فلان چشمه چو شکارگاه بسیار
 قلزمین صد و خاک و دیرون نیست
 خنجر و تالاب بخورد و ساز
 صنوبر را و پارسا راه کرده
 زمی گلگیر ترا خانه داده
 ز زین پور راه را خود شنید که بود
 گلی از زمین گلگون گلستان

که شد و کار مجرم بود و محنت در
 ترا پیورده و امن باز گرفت
 بخود زین پیش بسیدای نکو
 گرد نام و نشان جائی با ناد
 به عالم هست آلودی عشقش
 بغیرت شاه و عاشق چون کشتن
 بزیم خسرویت رفتن ضرورت
 و زین قدرت برون آورد خود را
 و زین محنت مرا هم کردن آزاد
 و زین شوق و ره بسیدای دوست
 بیایم گر کم آگاه سازد
 که باد اگر نشد زان ره که چوخت
 و فلان بجا که آمد به پروان
 می غیرت به چپ هم ماه کرده
 بهار عشق است و گویا مانده
 ز خود خود شنید را نوید کرده
 هنوز ز خاک و پریشانی

نخون سیراب چشم و غمزه مست	مژده شست بخون غامی دست
لباغ سرگردان گلگون کرده	بیاصل وید هم زانگونه کرده
سنایش کرد بیرون از حاشی	بوسه رخ کرد انگر ز کاشی
پیشش شاخ گل شد شکایت	نشاند از گرد گلگون به پیش گل
بماه نو بفرمان هم غمان شد	بن هر موی از شکرش بان شد
قلمزن و قری بکشد و در راه	ز رنگین بدلهما شد راه کوتاه
ملک مطلع خورشید شد در	هنوشش دل ز کوه نیک از بر
باستقبال آن غارت گریش	ز جابر خاست شبه بکشد و غوش
گر نقش در بر و نگذاشت کانه	بکام دل به سپید خاک رگانه
دست دل بدست دست نماند	بجای خود بر نه شست همراه
حجابی از دوسو بند ز بان بود	ز رنگ آئینه و لهما نمان بود
ملک بر خویش تن خود باده پیچود	که آن صقیل ز دایه زنگ دل بود
منبر هم ز خسرو کرد آرزو هم	گرفت از دست شد جامی بستم
پیایی باده پیچون گرفتند	سوی در حکم دل بودن گرفتند
سخنان شکوه و شکایت آمدن میان پیرین خمر	
درشته الفت لبط یا فتن در میان هر و از سر نو	
خوش است از دلبران کام بودن	نزید سر کشان را راهم بودن

اگر با سرکشی عهد استوار هست
 نگذارند ترکان خط سست
 سپهر سرکشی شیرین خود را سست
 نیا سودی دمی از ترک تان سست
 بجزم یک تن آن سپهر و سرفراز
 و اگر جرم بودی در میا نه
 سرش سرکش و تن نه بان بود
 ز خسر و پنجه و خشت میفرودش
 ز می چون از کت بهر شش عافیت
 یکایک می شمر و تیزی شد
 کز از میخ سخن گاه از شکر شد
 شسته شد باغ گرم گفتار
 گل او شکر شده از فرهاد میگفت
 جواب تلخ در شیرین اثر کرد
 شد از گرمی آن ناخوش فسانه
 خوش بهلو برنگ ارغوان زد
 چو خوله سرکشی از سر گرفت

بنامی دلبری نمکم قرار هست
 بخود دای مشکو و دلربا هست
 کز استخوان زدی بر فرق نورانی
 بخود دایشش بودی عشق بازی
 بقفل تمام دادی زلف و تار
 یکایک دم آفریدی حدیثه تار
 هم از خسر و هم از می سرگران بود
 بهر لوح خیرت شبت بودش
 بهر پنجهش بود و در آن زبان فیت
 یکایکش عتاب این می شد
 سخن از اندازه عادت پر شد
 غرورستی و شتابی بهم یار
 یار و یارک بود می گفت
 مزاج گرم او و اگر گرم تر کرد
 شترانش اشک و اشک زبان
 کمر بست و دامن پریان زد
 سراپای وجودش در گرفت

بدر

بدندان لب بناخن چرخستی
ز زلفت خویش دست انداز میکرد
ز باناش هر چه دل فسرده میگفت
میاداشت طبع نازنینش
بالاس مرده لولو همی سفت
بیزم هر که کس ناخوانده آید
شمار اول این سخنها نازنین است
لب آورده ساغر زین نجیب
کرم من چه بودای آتشین خوی
ز شکر خود سخن آغ از کردی
ز مستی و جنون آشفته بودم
غزالی وحشی رزم خورده از شیر
گرفته نازش از دستای
چو شد نزدیک کز سعی و جلاک
شمنه دیش از دست بگذشت
را باشد چون ز دست شاه به باز
شندیدم که گلگون سبک رو

بشیرین خسروانی
کوی برخاسته گاهی شسته
کس میزدگره اگر باز میکرد
سخن میگفت اشک آلود میگفت
همیشه گریه در آستینش
سیان گریخت بدو میگفت
رود و شرمنده و شرمنده آید
چو دیش کنی فتن قدر داشت
ز جابر بست و درو افش او
تو از انصاف کی می تانمی روی
ز بانم را پیاخ باز کردی
تو گفتی تو من بدگفته بودم
بر فتن دیر بودش دیر پس دیر
کینه طای غمز و عذر خواهی
کشاکش افکند و درش خاک
شکوه شاه ای خود را نگذشت
به پشت زین گلگون کرد پرواز
سبکتر بود و در سبزه از من

برین ناداده تزلزل آسمانش
 نشستی گریه و چاک سواری
 جرس تا از لجام سرگران شد
 فلک از دست و پایش پند برآورد
 چو گوی خور ز بس چاک نهادی
 بمقصد هجر مهر است میرفت
 رسانیدش بمنزل کز دیدن
 هم از ره دلبر خورشید ناپه
 گرفتش دست و هنر انوشیروان
 نه از آب آلوده لب را و نه شاکو
 کرد از جبهه گرانی این گلان سنگ
 نه پنداری که بر تو شکست این
 چو اگر گشت مرد کوه فرسای
 بنده است همچو فی صد جاسیان
 جواب هر سخن صد درستان
 اگر گشتی سخن تاخیری شد
 نوازش چون نشنافت افزون

نکرده کس سبک هرگز غناش
 نبود وی برفت داریش کاری
 همین روز از کفش مطلق عنان شد
 بکام خولش گاهی چند برداشت
 نباید بر زمین پایش نشاوی
 به تعجیلی که دل میخواست میرفت
 ندادی فرصت و نبال دیدن
 بفرق کوکب افکند سایه
 چو دست خود قوی بانوشیروان
 سرش از باد گوش از درگران
 ز تقصیر تو دارم بانو صد جنگ
 ترابر راه و ماربردست این
 باین غایت ز سعی کار فرمای
 بغل بکشاد و از پاخ زبان
 ولی صبر خوشی بردمان داشت
 دران خدمت دمی تقصیری شد
 و زخمش گاوهای و خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرما
 بدامن بستون هر تنگانه دست
 شنیدم پیشم تمام طاقت نیاورد
 چو شد از یار نمی تپیده نمی دست
 بنا خنما سپرد آن کوه اندوه
 بشیرین شد خبر کان آتش جنگ
 فرمان سرور آورده آورد
 کرد دست خود برای ناگه دار
 چو دوش دید دست از پاید است
 چو ساقی باده از طاقت فروزان
 ز پادشاه شمشاد و قصبه پیش
 نهادش بر سر زانوی خود سر
 بشرکان ز دهنم برخ کلاهش
 ز جابر فاست جان از تن رسیده
 بقصد بیون از تو کمر بست

که شد چون موم پیشش سنگ پاره
 تجلی دار برق و تپیده اش خوت
 ز ضرب دست او چون تپیده شد
 در آن کار یکم بود از پای تپیده
 خلل انداز نمی نیاید آن کوه
 بناخن میکند با بی ستون جنگ
 گرفتش دست و صد غمخوارش
 و می بشیرین رضای ناگه دار
 ز بیوشی دگر خود را ندانست
 ز یاد افتاد و هم در بالایش افتاد
 بجای کرد سرور و افسر اموش
 خوشاگر خفته ماندی تا بخت
 بجوی رفته باز آوردش
 بدامن فرو دست خویش دیده
 سنبه زان زمین ز جگر تپیده

نیز یافتن خسرو از قتل شیرین ز قهر او و چو بیکم پیش پای گلستان

دل عاشق بود جاسوس این پس	که آگاه است بی آگاهی کس
ز دل پنهان نماند حال جانان	بصدق دل گواهی میدهد جان
چو ماه آمد برون بزم خسرو	بدل شده رنگند این راز پر تو
که خواهد بیقون شد شتر قی خور	چو خورشیدش بدل افتاد آفر
ز دلفشگی بکوه از راز گفته	چو جاسوسان بزم و باز گفته
بدل رازی که شیرین بر انهان	بزم شاه نقل مجلس آن بود
بغیرت بر نیاید صبر از ان بیش	شکستش خار غیرت و جگرش
ز هر کس در خود چندان پوشد	تمام شب بکار گفت و گوشد
بنا گشتنش لایق ندیدند	ز تنگ خون او دامن شهیدند
چنان گفتند پس رفتند ز انسو	که باشد خون او در گردن او
یکی گفتا خبر از مرگ شیرین	و در این فتنه رانی الحال کیو
پسندید این سخن را طبع پرور	بسوی بی ستون از بهر خونریز
روان شد ز اثر خائی هرزه گوئی	چو غم ناخوانده حاضر شوم روی
زبان رو سپا و شوم هر دو	گر و برده ز زراغ و بوم هر دو
بجان گاهی گر و برده نه اندوه	نه شادی کسان مردی نه اندوه
خواص نیش افهی بیکر شش	چو عقرب با نهاد بر سرشش را
شب مرگ پدر زاده ز مادر	باجام تو اتم و با غم برادر

ز ماوراء و با البیس تو ام
 ز عارش دست نالوده بخون
 بخلق از خوی بد پوسته و خنک
 بیکدم بیستون را پی سپر کرد
 بیاد تاپریش گافه سمر باد
 که این باند شیرین یادگار
 ز پیش سنگ تو صد بار بهتر
 تن سیمش اگر از سنگ بود
 بنجاک آنجا نماند سر و شمشاد
 از اینجا نهر و داری کو کهن دور
 رسید آواز آن نوحه بگوش
 و وانیش اجل تا پیش آن خاک
 بگفت ای سویه گیر نوحات کوه
 چو چندم ساکن و پرازد خویش
 اگر می نیست خون اندر جگر است
 ترا دل بود از روی لب سربا
 بود پس بیستون را ناله رسن

ولی در حیل صد البیس تو دم
 بخون بی دشمنی لب تشنه چون برگ
 ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ
 بهر سنگی رسید این حرف سحر کرد
 بنجاک راهش سنگ افتاد
 یقین دادم که مانی روزگاری
 که بر جای تو و بگذر اخت آن
 ز خون خاکش کجا گلگون بودی
 بسنگ اینجا تکی گشته فرهاد
 بپا نگ تیشه کردی کوه پر شور
 اثر در دل نماند از صبر و بخشش
 جگر بی نم شده خسار سپر تنگ
 فلک ز اهت بزیر بارانده
 سزاوار مصیبت خائنه خویش
 و گر طرب نباشد نوحه گریست
 ز نجات با غلط فصد فسر باد
 تو طرح ناله جانی دیگر افکن

چنان زین ناله ام شد دل پرانده
 بر آتشکی و گرمی ناله ز نهار
 کنون عمر سیت با من زار نالم
 بزاری پویم این ره حج تا شام
 فلک در ناله فسر باد دل سوخت
 بزاری بعد ازین دیگر نالم
 بنال اما باین زاری دیگر نه
 فسوگر ناله پرده پشت پیر سوخت
 بدر و خسرو دل بود اگر شاد
 سفر کرده در ایام جوانی
 چه روز است اینک بی شیرین بوی تلخ
 اگر شمر و غم و از غم عجب نیست
 و مرگ اکنون توان شست کشیدن
 نه پرویزم که مرگ از من کند تنگ
 ز شهید چمر شیرین تلخ کامم
 کمن ای کو کمن این ناله گوش
 بحال خود مرا بگذار و بگذار

که زخم آمد مرا بر حال این کوه
 که تا شیرین ناله و ناله زار
 بنجاک پای بت رخسار نالم
 ز مقصد دو ترافتم بهر کام
 بباد افشش تو این ناله ام سوخت
 کزین ناله و گرگون گشت عالم
 باین سوزی بگر خوار می و گز
 که ای بی تو خوانی در سپهر
 نگر دی رحم بر کس فساد
 غمت ناخورد زین دنیای فانی
 که غم را غموشادی بود سلخ
 که روز کو کمن بهر تنگ شب نیست
 کزین سه می توان در دی رسیدن
 نه فرادم که جانم باشد از تنگ
 و و عالم را بود بس زهر جامم
 و گر حنی شنیدی کن فراموش
 چو شیرین مرده ام انکار و گناه

شبی شد کو کهن را قالد بانهوش
 بخون اشک و بگلش ناله آلود
 کز آن روزی که نامست بیوفاشد
 چنین کیبار به بیدردی نه کردی
 خندان فصل بهار آمد بباغم
 گلی هر کس تبارج خزان رفت
 ز شام و دیگران برگی در افتاد
 زبان هر شاخ را برگ کس شد
 ز طوفان ناخدای زان بدانیا
 و رنگی میکند در رختنم جان
 چو مانع نیست و صلاش انجمن
 نفس باقی ز کم بختیست اکنون
 به خشر خجسته آن دروی نظر کرد
 مرا زده بیشتر یا نیست مردن
 که دارم و اینچنین جان سختی باد
 گواهی سپرد دل از طپیدن
 بوصول آخر چو زمین ره میبرد دل

پرانه احساس و پمالش دل خوش
 زبان سزانش بر جرح بکشد
 به برحمی دولت نا آشنا شد
 بکس این ماجرا خبری نه کردی
 دو چار باد صبر عرشه چراغم
 مرا هم بلبل و هم گلستان رفت
 ز پا افتاد و مار اسر و شمشاد
 که بنیاد افکنی تنها بمن شد
 بنا که آتش اندر کشتی افتاد
 که بگری درین وصلیت پنهان
 دهم جان و شوم فانی بجهان
 بقای جان ز جان بختیست اکنون
 ز خجسته شریکان از خاک برگرد
 بخشر انتظار و وصل بندها
 که شیرین بیشتر میر و ز فرهاد
 که بگری و عدم خواب کشید
 نباشد روز خجسته ای بجهان

<p>که عجز او دان نمیشی بخسرو که جزین در غم او کس نمیرد درین آتش کسی جزین مسوزد ز نقش رویش آنکه قیله که کرد ز پیر پایی نقش و دست جان او</p>	<p>بتو دارم سپهر حاجتی نو کشفین خرابین غم دامن نگیرد بدرود و سستی دشمن مسوزد نخست از نام شیرین زاده کرد ز نقش مرکب جان را افتاد</p>
<p>در بیان صفت مردن و فیروز یاد از فرساده و کس گردون گز گردون</p>	<p>در بیان صفت مردن و فیروز یاد از فرساده و کس گردون گز گردون</p>
<p>بجوایان بلاک حقیقتش داد نه دامن دید گردی این چنین چین بعالم کرد رسم عاشقی نو حدیث مردن کشتن سراید چو مهرش را سپر افتاد از جنگ بکار عشق از شادی بدو فروخت در آن تدبیرش آمد تیر بر سنگ نتیج کوه از تیغ زبانش بخمی بیش آمدش از مرگ خویش وفاداری چنین از دست رفته</p>	<p>جوقه جان جو انمردانه فرساده بیشاند استین بر جان شیرین خبر کردند شیرین را که خسرو بهر دل چو با کس بر نیاید بمیزان محبت بود کم سنگ بغیرم جناب آن افتاد و بر ستا بسنگ اویش آسگند و جنگ با تر گشت آن ناصر باش چو اگر شد ز مرگ کشته خویش روان شد خون ز جسم مست فرت</p>

شیرین خسرو دلی

ز کشتی حاصل او صیرت و بس
ز دوست انداز شاه افتاده از پا
هی گشته ز می جامی سفالین
فلک را ناله اش زیر پر بر کرد
ز بافتاد و نالید آنچنان
شلی تابلی شیرین رفت از یاد
ز گلنار بر بند خود کفن جیست
بقصر آمد به نجات خویش و جنگ

۱۰۱

ببالین غسری مرده یکس
نهانی دست خورش کنده از چاک
نچاکش بستر و از شک بالین
برسم مهر بانان نوحه سر کرد
وفادار از پیش آن وفادار
که کوه بیستون را مرگ فرماد
باشک خون شهید عشق سست
چو لعلش کرد پنهان در دل سنگ

در اتم فراد بود شیرین و کم کردن جمله شیرین

بحکم غیرت استنناز حد برد
که بر روی خیالش نیز دست
پریش جوشده بگانی را
ز مستش زگرش و فی غمره شیا
ملول از جمله طبع او ستادش
ولش را مدعا از یاد رفته
چو خالی دیدی از خسرو دلش

از آن زخمی که شیرین بر جان خود
چنان فارغ ز شاهنشاهیست
زور رانده و فای خانی را
همه اسباب حسش مانده بیکار
نه دل دادن نه دل بردن بایش
هو سا جلکی بر باد رفته
همی گشتی بگرد خاطر خویش

ولی خود را بصیر از دوری شاه
 مستودی خاطر خود رای خود را
 نقاب از روشکخ از موی فتنه
 کفش رنگ خانان دیده در خواب
 درش از خون دل پا قوت احمد
 بایز و رفته چمن کیسواشش
 ز چشمش شسته گریه سرمه غم
 خبر کرد خسرو را که شیرین
 از آن روزیکه خود را این خم کاری
 ز بس شیرین ز مفرگان گشت خوین
 پلاک کوکین سودی نکردش
 غم افسوس شیرین بپلاش
 دیگر راه از دوری زاری در آمد
 بدر و خسروی دل کرد تحسیر
 که از سوزش بخود بچسبید نامه
 بعنوان نام نامی گشت آن نام
 نامه شکوه از جانب خسرو شیرین و پور شیده

در دوری از شاه
 در دوری از شاه

مانع بودن از سوگواری خسرو و حسرت گزین

بنام آنکه دل را عشق آفرودت	دل زده ز تاب مهر خورشیدت
بنغم راحت ده دلهای نالان	ز دل بازیچه ساز خور و سالان
نگاه آموز چشم آشنائے	بخون رنگین گلن تیغ جدائی
از بخش و حای مسج خیزان	چراغ افروز شام اشک پیران
وزان پس بر سر اظهار غمت	شتم در شرح سوزش قلمت
که جو یای متاع و مهر و بمان	و فایز و بریت قدر و فادان
شنیدم که ز هلاک آن وفادار	ملال از حکم ایزد کرد انبار
چو یاری بی بدل از کوی اوست	ستم از دست او بروی اوست
بدل شرمی ز شکنش نیاید	در یغ از هوای شکنش نیاید
و نسوین آب و تاب ز سنبش شد	بناخن چاک و جیب گکش شد
گر بیانش ز دامن کس نیست	لبش از نوچه کردن کس نیست
که مبد نیست کز رشک گدائی	سبک و رشک میزد و بادشائی
حیات جاودان باشد چنان هر	اگر میرد کسی باری یان مرگ
کز غم در وفاداری چو اوست	بهدر میرد کسی با بد و زلیست
بسپیلی شکر گدائی شود غرق	بگرد و ز من خود را کسی برقی
تبریز شمع خشتک از پاخوان	نشد آتش اندر گلستان

محیط از بحر نم کی غرق غم شد
شهری گزند و دل بمرود
شمالی کم اگر ز افلاک گرد
همان بهتر که دل نرسند وار
کنون شد آنچه شد شیرین کاغذ
چو فارغ شد و پیر از شرح این باز
بیتیش سپاس از سیل
نه نامد بلکه آب خفته آلود
نه نامد بلکه باری بود نقش
ز هر سطحش بخود پیچید چون مار
ز نور خالیش در پای حکمت
ورش یکپاره شد بر خلق بست
نه گفت داده عنان صرصر آه
که بغل میرم از پاکی و رافت
بقصد هر دو از جهت کمر بست

نگیر و آفتاب از زره کم شد
غباری دامن آتشش بگیر
گریبان فلک کے چاک گرد
کمان را ماه تا تم چند وار
وفا تا ششش آئین بماند
چو مرغ قاصدش آمد بر طار
صنم برداشت مهرش چون چرخ
کشیده پرده بر آتشش خود
ومش را رنگت و دو کارش
ز هر نقطه بد اخی شد گره خار
بدرگاه دعا ای محسوس رفیت
ز دست انداز خسرو و شکست
نشاند یار بی در هر کس گاه
بنای عمرش کی بر افست
آخریم ز جهت طرف بر بست

جواب نامه خسرو و ششیمین

سر مقصود را هست کند است
 که با هست زمانی گشت همدش
 خبر دادن بر از عشق محرم
 که تا شده شد از دوزخ و دشت
 ز خبر وایج روی دل ندیده
 بت غیرت کند انشراحش
 چنان شده تا توان از ضعف تن گل
 چنان از ضعف گل به پیر افتاد
 ز پس بر سر گرانی گویس
 نه از غیرت از گل سنگ بود
 بجا کش شاه پیر این دیده
 ز یاد شیرین از روی مهم فست
 یکبار از چنان منسوب یافت
 سخن را داد و انانی و سازی
 بخون که بکن دانه نمک و
 چو شد تفریب افتاد آن مبدو
 بماند ز هر در شکر سرشتی

بهر نگام بهت سر بلند است
 که کام دل نشد قش بر غوش
 بمن زینگونه از احوال محرم
 نگردی بچو اول حفظ است
 ز شکر نفس زهری چشیدی
 که از آن گشت چون شمع آتش
 که بر سرش گرانی کرد سنبیل
 که آه خود هر سر و دیش باد
 ز هر گونه اشت بر سر خمش
 که شد آب و زینش با هم فرو برد
 بگفت باید پیر این آب دیده
 بی با توکان تو با سر ز رفت
 که از شدات شکر نیز بگرفت
 که شیرین کرد آن شطرنج بازی
 اگر شیرین و گر اقبال او کرد
 فکر مقام افت و خسر و
 و برش هر چه او گفتی بشتی

قلندر چون ز جابر داشت خاک
 بنام آنکه خسرو بنده اوست
 خداوندی که لطفش اعدا نیست
 نخواهد تاج و نیشد نجات با تاج
 و چه وجه فرخ استی او
 بر ساعت و در گون سازد چهل
 گهی لوح دل از غم ساه ساه
 کند که قهرانی فدای جلال
 کمی ماتم بشود از دل شود دور
 حدوث ممکن و تغییر حادث
 نباشد محرم امر را و محتمل
 خود تقدیر ممکن نیست تدبیر
 شناسایی که تا فون شمی اوست
 دور و زنی که فلک افشای داشت
 خلاف رای شده در دل و آرد
 و در لایب یک ره قصد جان کرد
 سلب خورشید را بهر گشت شیدا

بفرشتش فرین کرد و نامه
 ز هر سس بیشتر شرمند اوست
 خداوندیش محتاج مدونیت
 بکمال او کرم محتاج محتاج
 همه محکوم مطلق و ستمی او
 نماند غیر ذات او بیک حال
 ز لطف اسباب عشق آگاه شد
 کنار دامن از مقصود خالی
 زند که نامی بر قلب حد سوز
 یزدان شاد می و غم است عیش
 قوی عاجز بود در کار او عقل
 بجز راه رضا فتن چه تقدیر
 حواله گنج آگهی اوست
 زنجار قدیم خویش برگشت
 ز نادانی بطنیان سر بر آرد
 ملک را بیدل و بیدستان کرد
 جهان از کار خسرو در عجب شد

گر بیان را بدامن چاک افکند
سپهر ملکوت خا رطل زد
شنیدیم ترک رسم خسروان کرد
شمان جز راه استغنا رفتند
نمیدانم شهنشاه را چه افتاد
نباشد شاه هم چندان فادار
شمارد مهر و مرگ زدن خسرو
چه شد گر خجل مریم را شکستند
بتی در خورد آغوشش از نباشد
و شکر گردل شه میکند یا و
چو داری مصر و خورستان بفرمای
به کشور چو شکر شد شکر خای
بجزویران غزالان غزلخوان
گمان کرده است جای دلبر نو
بجا آورد چون رسم و فارا
زد تنش دلبری گرفت بیرون
بکامی برزباشم سترس باد

۱۰۰
شیرین خسرو در صفی
کلاه خسروی در خاک افکند
بپیکینش دشمن مثل زد
ز جوی دیده سیل خون روان کرد
بهرگ عالمی از حجاب رفتند
کز اینستان اختیار دل کنان
که گوید کس و فافرودش اینجا
بس ست ای جو فاین چالپوسی
به آفاق چو عیسی می پرستند
ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
نه خاک اصفهان رفتست بر پا
چه شد گر نیست شکر و سپاهان
بیابی پای کوبان بر سر پای
صفاهان گر نباشد نیز دو کاشان
که دایمی از وفا گسترده سرف
دهد صبری خدا بی صبر مارا
یکی را صد عوض باید ز گردون
دلش افزون ازین هم بولوسان

<p>که گویم آغو غمهاشش این یار زود و آه خون دل صیبا هر صبحش نماند صد خاک تازه سرای از نماند ز کارش قیامت کرده و سپادش خامه هانا نامه اسال خود و پد</p>	<p>ندارد و خویش را هرگز نمی یار بکام چو شد آن نقشش ز صبا رخ عنوان بخون تازه غازه بخمس و داد و ست روزگارش شده کنی ز باد افسر ای نامه کسی بگریست خسر و گاه خندید</p>
---	--

بیان شب غم و سیاهی او چه الم

<p>خور از زادی در و بودی شکسته فلک گزشته و سیاره گمراه ز یاد و این او شمع خورشید قناده یوسف خورشید در چاه سی چون مرد یک در دیده انجم نه چشم و گوش دیده روی آفتاب که آب زندگی در کام خود یافت ز ظلمت کرده روی ماه نیلی فلک از ظلم ظلمت جامه و نیل</p>	<p>شب ز غم چون خم سیه نیست شب شب بیه از ظلمتش ماه شب گروشی گردیده نمید سی چون خال بر روی فلک ماه شده در پای قیر این نیکون خم نبوده بی بدل از ظلمتش از مگر ظلمت از ان عمر ابد یافت کشوده دست خود ظلمت بسیلی کشیده دیده خورشید را بسیل</p>
--	--

بدر

گفته افس باطلت خلائی
چنان ظلمت بایه داد و بایه
خروش صبح و عصر با هر دو در
در آن ظلمت فلک چون پای نهاد
بجستش صفت شد عمر و ارش
ز دوش شب جهان از صبح نو مید
چنان شد گنبد افلاک پر و د
ز بس شد ز آتش و دوش جهان
جهان بسته بظلمت عهد جاوید
گهی باشب گهی با بخت رنگ
که گویا ز آغ شب را پر بریدند
که از آواز و پروازی آتشیت
شب عمر عمر که سر نیاید
امید از وصل خوشیدم بافتاد
ندارد از دوا را بر سپه فرق
چرا ز طبل خاموشی لب گوش
چرا خاک سپه کرده لبش شب

شیرین خمر و قافی

پد و صبح صد پرد از غاشق
که خور مانده زیر سنگ سایه
خجور خفاشش سمیر غمی شمره
در یکتای خود از دستش افتاد
نیاید با هزاران دیده بازش
سپه چون خشت گنجل خرم نورشید
که شد راه نفس بر خلق مسدود
سپیدی گشت و جوف صدف
ضمم از جان چو شب از صبح نو مید
بنالیدن در آمد بادل تنگ
خروس صبح که را سر بریدند
چه شب روز قیامت اینده است
دم درودی از و چون بر نیاید
که ویدارش بروز محشر افتاد
نه از نار سپه فقرست تا برق
زمان را در گره چون بست تا قی
خدا اسرار روز میدارد و اگر شب

چرا ای شب بر هم وعادت خویش
نمائی زنده اند و شب زنده
ز بی روز قیامت هم ندارد
چرا ای سوزن نیست و شب
چرا شد و شب که فریادی نکوی
گویی از چنین تقصیری و شب
نمیدانم چه تار جانشی تو
نبردی خشمم جان از دست
ز ظلم شب چنان یارب بر آورد
چنان آهش بد لکارت شیر
گل امید ز گلزار صبح است
گل و بلبل ز دوشید صبح
بروز تیر و شهاب است
بر آرد مهر و خورشید و دامن
خبر وقت زاری کرده لب
شکفت از باد آتش چون گل
سرا ز برق پشتک گیسو از بند

سحر و بی نداری ستام شیرین
که روزی پیش از آن بود و شب
غم را از قیامت کم ندارد
ز یاحی گفتت چون بسته شد لب
سحر شد از خدا پادوی ز کردی
بگو بر صخره کیمیری و شب
گر روز قیامت باشی تو
اگر شب بودی روز قیامت
که دود از دودمان شب بر آورد
که شب بخیل کرد و صبح شب
گنه را وقت استغفار است
شب غم زنده بر امید صبح
کند آه حسرت که کار خوشید
تنها تا حسرت از یک گریان
بیدار شدت بر روز و شب را
گرد و غبار و بلبل صبح
گریان را بدامن کرده چونند

یک سوخته و ماس پیله برده
 دعای را اجابت باز کرده
 ز خاک در گیت از دیر نیست
 ز فرانت بشب طلعت هم خوش
 نه شب را اگر ده پریم از زو
 چه چون نیست ره چو این بهار
 غنایت وقف پاوش عمل نیست
 معاذ الله که نهان باشد از تو
 سر مسج وطن شام نمو چو
 فروع طلعت شام قریبان
 بهشت تاقان و ایم چشم پر
 لبها بیکه از یارب نیاسود
 بامید یکه در دل نیاید
 به آشنائی و لهای پرده
 بشقه در پی جان اوستاده
 باز حسرت تا لاج و پرده
 بظلم باو من زگر بگر

بزاری خاک غبر نوک مشکو
 ز لنگی دعا آغاز کرده
 که ای خواری بدرگاه تو غرت
 قبا ی نور خور را از تو بردوش
 بهیستی به کرم ثابت ز خورشید
 نداند عقل سحر ما بسرار
 و عصیان ملک نیست از لعل
 تنها یک در جان باشد از تو
 نصیبم چون ز جانان بی نصیب
 بود از جهنم صبحم شایان
 محتاجان تو از بهشت تو نگر
 بجانهای که در قالب نیاسود
 نه افتخاری که از لب بر نیاید
 بخواب جگر با یکه بکشو
 به بی صبر دل بر باد داده
 به تحت از شمش طوفان کشیده
 بچاک جیب جان از پیوه مرگ

<p> بشیرمی با عقوبت کرده خولتی بیشتاقان اهل و همجانان بهمری جمله در ماتم گذشته بخون گرمی از جسم تازه دل بمهرخ در شکنج و امم صوره بدردی تا قیامت با دلش کار بورین نو میدیم جاوید کند بمقصودم رسان باز بچشم بدردی تا قیامت با دلش کار بدره با یکجهان ز نه ساز ز نه زبان گو دروین از شرم گندا زبان از شرم و دل و آرزو هست تو میدانی کنون بخشایش از دست سرایت تا محبت عهد نو کرد کشان آرد خسرو را بچرخ </p>	<p> بقوی بر شفاعت بسته پیشی بمهر و می شده در مانده جان بخیمی کارش از سرم گذشته بجان سختی مرغ نیم بمل ببوی تابنی صید زخم خورده بپردازی دل مرغی گرفتار بکوشم بشیر نو مید گندار بر آوردنش بچرازم دو دو بلی دارم بعد محنت گرفتار بزبان بالا مان آورده افسار بومیدانم ترا دانسته راز ازین آتش که عشقش و دل افروز بجو خوشش را بدل از پیش از دست ز بس شیرین بزاری دل گرو کرد دعا را شد قوی باز و تباشر </p>
---	--

بیان عاشقی و مشنوقی شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت
 همه گفت دل خود کام کرده
 براه عاشقی نهاده گامی
 دلش کردست او کامی می بست
 کجا تهر و کجا عشق و چه فریاد
 غمی کانک نماید همگنان را
 ز غیرت آتشی شد در ره پیاد
 که ای هرستنه را بنهاد از تو
 باین غمها صرا بهر تویی تو
 چه شد گر حسن پیش از پیش داری
 بدیدن گر چه بس نیکوست پیش
 چو از انداز بهیرون شد قماش
 که حرفه گفتنی در نول نهان است
 بگم گستاخی گفت از خواهر
 ملک بشود لب ز بهار دوش
 و عار او عبارت پیش رو کرد
 که خوش در نور شهنشاه عجم را

پیش بی خند گیتی یاد قدم شربت
 هوس را عشق بازی نام کرده
 و پیشو قی لبشیرین مانده نامی
 بنا گرفت بازی بازی از دست
 بیکبار از بختین کارش افتاد
 بود بسیار غم نا دیده کان را
 همه بر خرمن شاپورش افتاد
 هلاک خسرو و فرهاد از تو
 سر این فتنها کیسر تویی تو
 دل بیگانه روی خویش داری
 نیز زو دیدن رویش بخوابش
 زبان کشاد و نادر و جالبش
 شکوه خسرو می پند زبان است
 اگر رخصت دهی ز بهار خویش
 خموشی رخصت گفتار دوش
 دعائی در عبارت های نو کرد
 بر استحقاق وارث ملک جهم را

همیشه شاه دستاوری جوان بآل	بگلک خوشدلی صاحبقران بآل
دعا گوید او از چندی دغا را	که چشم از دلی بیرون شد بادشا را
سیان خسرو چشم و قیامتش	حصاری شد و حامی سخنانش
بعد از فسون زبان گل فرو بست	خودش ببلبل شد و بیست
که شاه امرو ما دهم است نسبت	و گر خاموش بودن چیم است
به شیرین دارد دلی من گنای	اگر دانی و گرنه بادشا ہی
گناه از تو وزان بس خانه تو	عجب می آیدم فانی تو
چنان دانی از کف کی و کس	بجز شاهی چه نام آن نه کس
چه دایم تا چه باده جادوی کرد	که آخر بر انصافش آورد
نهاد انصاف بر کف جانش	بجو شیدن در کد خون گرش
سوی بالا چنان گمشد گاهش	که پیش افکند سیر کلاهش
دلش در فکر عذر آن نازنین	ز بانیش عذر خواه استاد چین
که اسی دست و زبانت هر دو جادو	ز بانیت خوش و زان خوشتر بشی
دلت را در پهنر آرمایه صافی	که از دست و زبان شو کافی
برو صد جادوی از نو در آموز	بیاد جمله خسرو در آموز
که لوح خاطرش از نقش شاه است	بجادوی سرکارش قنادر است
که صد رشت شمشیرش شکوخت	کتاب سحر بابل را بعد از آب

<p>و عساکر دشمن بر رسم مهر بانان بلاگردان انصاف تو شاپور بلا دور از بدل تیر و کینه تو ز پای خویش عذر آن منم جویت که از حقن بگویش کس کند عار بکف ساغر بکب باد ز آورده</p>	<p>و گر باره سر چادو ز بانان که ای چشمم باز خوی خوشست دور گوید کس که این نیکی تو مدو باید درین کار از قدم خور نه بشوقی بود شیرین چنان خوار ملک را بس که شوق از جا برود</p>
<p>بیابان کی رسد بی شوق باوید پر شدنی اگر باشد چه دولت شهشیر آفتاب و شمشیر زین ز زوئی کی را بشیر خوانند و طمس تنگ و مهر ابله فرست کنا کو کین و امان کو سپه مپاش اندک نشه مندا ز و دهی بگوستان بود البته خاکم شکار می طرح کرد از مهر ناموس بهانه جستن سپید و گرد</p>	<p>فهمانیش شایسته شمع و شمشیر محبت ابلهست راه دور امید ره دوری چو گیر و پیشین است چو شد از سعی آن مهر و گر چاین جنینت را نه اوان چاین برون که طبعم را ملال از کج کاخ است بجز ننگ دور از گرد و سپه مدار از کوه و امن و دست کلاه که هر جا غیر کوه اند و پنهان کم بصحرای افغان نسل کاوس ز مهر نزل تقسیمی گذر کرد</p>

روان شد پیشتر از شاه شاپور ضمیمه آگه شد از نیرنگی شاه اسپینگر کار و لنگشت دشوار سپیدی گشت دل بر آتش شعله زار گرفت آرام و لمانا طمیدن	چنین تابستون نمود از دور چنین تابست نمایان قصر آناه بنار و ناز داشت گرم بازار ز تاشیر شراب تیغش شوق نیاسودی و می چشم از برین
--	--

رسیدن خسرو بهر دو گاه شهرین
و دور اندیشه قنادر آن نالین

سه از دامن در آتش خنجر جیب پیران خورشید و مهر گرد گناش شکار انداز شیران شکاری عبیر آسینر چین طره حور نشاط آموز روز عید و نوروز بدل تا به عدم در مشورت بود نمی بنیم و رین اندیشه راهی تفضل اندازیش دست قویست در نمی خواهم گنبدان ترز و یوار نخود آگه شد می در نیمه راه	چود دولت رویشای آرد و شب برونق کبرند از لطف مارش غزال دشت و کبک کوهساری فرورغ آموز نور آتش طور بها خسر و دباغ دل افروز از آن مشکل که ناگه روی نمود که آمد بر در اینک بادشاهی درش بندم شکوه خسروی هست برون آیم و انهم آخر کار گهی شوقش دوان بر روی بدنگ
--	---

ملاست کرده خود را باز گشته
 روم گاهی با استقبال گفتی باز
 صواب آن دید آخر بانوی عصر
 به آئین کنیزان سر آئی
 شیشه را بر رسم نو پرستد
 زور زانده دفالی خانگی را
 بیاقم قصر آتش تا حسره گاه
 چو بهر دیده بر رسم ره آورد
 ز مشرق صبح امید ی برآمد
 گهر آموده خرق اندازان ماه
 صحنه را بود باغی برب جوی
 در دخر گاهی از زرشده مهیا
 تنق بسته فرا ز خسر که زر
 پانخ آمد گل خود رو پیاده
 غنان گیر ملک شد بر در پانخ
 ملک را دیده از خورشید پر نور
 فرود آمد بروی فرش زربفت

شستی و سه اپاناز کشتی
 هزاران بی دل از دنبال گفتی
 که بکشاید بروی شه در قصر
 نگه دارد شکوه بادشاهی
 رعیت باشد و خسر و پرستد
 پرستش گر شود بیگانگی را
 دلش و فکر و شمش بود در راه
 صبا از گردش کز تو تیا برود
 نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
 بیای انداز شه ستوده در راه
 بروی نیروده از خلد برین گوی
 ز که هر گشت حنالی کان دریا
 سیه چتری زده و دو عدد نبر
 گر هب آمد دل و ایر و کفاده
 بخش چون لاله اما دل پانخ
 زبان از شکر دل نه امید پر نور
 عروس ملک گیتی کرده هر هفت

شاد و قدش چند آن گهر شد
 ملک در ماند و گرو داب گوهر
 چون گنج از خواش او کوتهی کرد
 ز آداب پرستاری شکر لب
 شبستانی تشبیه آراست از نو
 چو فارغ شد بر رسم میزبانی
 بجوم آورد و بدول نازناش
 بیامم روز استغنا سخن کرد
 ز قبیان راز بار نه خبر شد
 بچشم نازنین باز قومی دست
 ز دربان نیز بر در نام گذشت
 سگان را پاسبانی شد فراموش
 نبردشان و شرس بر شعل ماه
 بشب دل را سلی و شتی ماه
 خور خرم چین چون کرد آرزو
 گلشن را بادی از گلشن نیامد
 گذشت آن روز و آن شب هم شد

که گوهر نقشین تاج زر شد
 ز سر بگذشت مار آب کوثر
 ز گوهر گوی گوی هم نمی کرد
 مسر حوی فرد نگذاشت تاشب
 که در قطاره حیران گشت خسرو
 بحب آورد و در رسم دانی
 بقصر خود گشتان آورد بازش
 تا غافل را حماسی خوشتر کرد
 و قصر از و بدول سبقت شد
 و قصر و بدول هر دو در دست
 بهی آمد شد بی نام گذشت
 زبان منع از تسبیح خاموش
 و گرنه دور میکرد از راه
 که با خورشید باز آید مگر ماه
 جهان را حمله خرم تر نوروز
 چراغ دیده را روغن نیامد
 بنامی طاقتش زیر و زبشت

غم از پیهر را مستنزل میداشت
 شراب یکینه با شوق نوشد
 ز بدور و طاعت محکم اساکش
 پانی حفظ شکوه باو شاهای
 برون آمد ز خلوتخانه خاص
 ز سفرش غیر شا پورا گمی نه
 بنجاک آلوده شد پای گران پیش
 نهان شد پشت پانیر عیارش
 چون نزدیک در آمد دید بسته
 بفرمان باریقی گفت نقاش
 درون شو عرصه دار ازین بچید
 کسی بروی دولت در نه بندد
 ز اقبال جهان گیت شناساه
 انیز در شنش دل خسته کوی
 دولت گمراوش ای ندارد
 جوالش داد و کار دیده
 که چشم نازنین در خواب نارسست

ملک خود را بر می شنخول میداشت
 ره نادیده را خود پیش روشد
 همیشه سرخ می بودی لباش
 نهان شد چون خورشید در سای
 زمین در زیر پا از شوق قاص
 بجز مطرب در آن ره همی نه
 نهادی که چشم خوشه سدی ریش
 چو روی بادشاهان زیر بارش
 کلید قفل او چون دل شکسته
 که در بر خور نه بندد غیر خفاش
 که سنگ کم منن بر جام جبهش
 مکن کار یک گیتی بر تو خندد
 باطنی خولیش همی دوست این راه
 غلط کروی اگر دانسته کروی
 چو دل بخت تو بدخواهی ندارد
 گیتی نیک و بد بسیار دیده
 مشو زان خواب بروی شب است

ندانم چون شود حالت بفرجام
 شنه و خورشید شب گردنی اند
 بر دز اینجا کجاسته یافتی بار
 سخن گو پاخ از رنگ و گرداد
 که تا شیرین خواهد گشت آگاه
 شهنشه باد و دیوار و در جنگ
 چو روی خویش روشن گشت را
 بقصد بام قصر از جای بر خیمت
 بر دوشش هم آغوش گشتند
 ز هر یو بجنگ شد بدخوست
 که دست فتنه بس برادرانست
 اگر شه را نکردی حلقه در گوش
 بگردن کرد پار اطق خلخال
 بلبلان شنه خون شستری را
 ز غیرت اینچنان در تشش لعل
 بر آب انگشتی لعاش و با انگشت
 چو در پیرایه شد سر و پرومند

که شاهان را بشیب کردی پری نام
 و گردانند هم پنهان ننماند
 که اکنون باز خواهد دوشب تار
 سخن را غمازه از خون جگر داد
 نخواهد باز گشتن خسرو از راه
 گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ
 که روی باز گشتن نسبت شنه را
 همانرا چو روی خود بیار است
 زخمش پیرایه را پیرایه گشتند
 بیاره گفت چون ساعد بیار است
 میانشو که وقت ترکنا ز سست
 نه منی ساعدم را دیگر آغوش
 که تاج خسروانت باد پامال
 صنم سیراب کرد انگشتی را
 که در پیرایه مرور اید شد لعل
 چراغ دیده گشتاخ میگشت
 دلش آئینه شد آرزو مند

بنی چون سُرخ گل بر نو دیده
 سر موی ز خود نا دیده نگذشت
 ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت
 مباد چشم مردم بر من افتد
 برون آند ز دیر تافت پرده
 نگارین شمع و صد شعل پس پیش
 سراپا شد چنان بیگانه از ناز
 شکوه شده نهادش جبه بر خاک
 بود ز اسباب خوبی ناز و ممتاز
 برین کز ادب بر خاک سودش
 ادب بند ز بان نیک و بد کرد
 بچشم شمشیرش آشنا شد
 دعار ابر اثر فرمان روا کرد
 بتوفیق دعاها اثر مستد
 بس آنکه داد از رشک جلالت

طلی چون غالیه گردش کشیده
 نهاد آئینه را صد بار و بدوشت
 بگفت آئینه میخندید و میگفت
 که خون عالمی در گردن افتد
 دو هفته ماه را هر وقت کرده
 شش ماه را پر وانه خویش
 که شد و رگوش شه بیگانه آواز
 ولی سودنی سر نازش بر افلاک
 شکوه حسن از ناز ست از ناز
 ز همدوشی غور صد بار بودش
 مراعات ادب بیرون نوحه کرد
 ز بان دجان و دل قفص عاشد
 بپرسنری بخش مندوم کرد
 بدویش از نگاهی کرد خرسند
 ز بان راتبع و تبع غمزه را آب

شکوه کردن شیرین نجسرو

که ای تشنیده بوی آشنه نالی بعد تو هوس مطلق عنان شد دل آن نادان که بر عهد تو بسته بهر هوس شکستی غم رسانده است دل دوستی که با عهد تو باز است بعد تو که باشد کسر بسیر هیچ کنون اندر پی آن همفت اوی	به بد عهدی از دلبر هوس نالی محبت از تو بد نام جهان شد مسرا پاچیز نفهم دل شکسته است دوستی در دل دوستش نماید است شکست کارشان از روزگار است همین ماندست ناموسی دگر هیچ به بد عهدی چه محکم اوستادی
---	--

و جواب خموشی کردن خسرو حیرانی نمودن

ز حیرت کرد شه پانخ فراموش جمالی گشت خسرو را نظر گاه در آن نظاره بخورد اندام دیر نظر بر طاق ابروی صنم کرد که در محراب اگر طاعت کند مرد نمازش برود و آغوش دعا کرد که دانه در شکفتن باشتی ای گل ز آب زندگی سیراب بردت	مسرا پاگشته گاهی چشم که گوش که گر خورشید بنیدم کند راه شده از جان سیر و از دستان سیر شمرش قبله و شمشاد خیم کرد تخواهد بادشاهی ران بان کرد حق هر طاعت از گردن ادا کرد گلت را هر که دگیتی ست یلیل بر روی سر و بال نشان ندردت
---	---

گفت اباغبان بادبوساری
 نبودم و خوشچندین کرامت
 نه دریا ماندم و دنیا نه زربفت
 چه واقع شد که شتی زود دیگر
 بهست جمله خود پادشاه نیست
 نمودی مهربان خود را فراموش
 ز پرکایت از بس ساد بودم
 تو خود دینگر کاری بوده تو
 چون صبح آمد شام رفتی
 بطنای مرا از پافگندی
 بر آوردی ز پای دل بسی خار
 بهست مردم فسونی تازه خواند
 آن صانع گزینسان آفریدت
 آن آتش که غیر از دل نسوزد
 بخونالی که با چون ستیزد
 ز استادی که هر کاریت آموخت
 آن زخمی که نهان هست و تاز

بهار از عارضت در شیر مساری
 مرا شیر منده کردی تا قیامت
 ز لولو آب در جوی چمن رفت
 چه خدمت را نادیدی نام تقصیر
 ولیکن زود سیری عیب نیست
 که مخفتای و برین شد فراموش
 بوصلی و طبع افتاده بودم
 که بر کاری کنی و کار خسرو
 شب و رستی و بر بام رفتی
 بگردون بردی و ز انجا گفندی
 شکستی لبیک و چشمم بیکبار
 یاین حد رسم معشوقی که دانند
 که چون بت می پرستند هر کس بت
 نگردد و سرتا محفل نسوزد
 چنان خیزد که شک اندوید و نیز
 ز دل داری دل آزاریت آموخت
 که میدارد و ز قتل خاموش از

در این المی و اندوه و غم

که از نادانی آفت دوم بدین روز باین خواری چهرانی زیستام ز مهان تا بهمان منسوق بسیار که ششم بی طلب مهان کویت گرامی تر بود ناخوانده مهان فرو داد اندکی زین تنذی خو توان زین بهتر گردان دوام کنم ساغر زخون دل لبالب سحر شده راده خویش گیرم	کزین پرکاریم مرضی در آمو نگویم شه هم آخر بهمانم تو بهدانی که باشد ای سنگار بتنگ آمد اگر زین جرم جویت گمان بروم که نزد یک کریان و گر باید گرانی برو ازین گو سطیم گرچه عالم را سطر اعسم برون آید و تو نم خوان که شب ز جان نختی که از نخلت بسیرم
--	---

جواب از طرف شیرین نجسرو

که دایم باد دولت و قوت این در فروغ جبهه خورشید بادست گل طرف کلاهت فرقدان با نبا شد قصر شیرین گوی شکر شب مهان شکر می توان شد روم بر آسمان یا بم اگر ماه	جوابش داد سرو ناز پرور دوام دولت جبهه بادست بزیار منت آسمان باد منن طغتم اگر شب بسته ام در زهر جانی توان شب میمان شد چهرهای بام کویم تو ای شاه
---	---

چرخور سازم حصار خود فلک را	گوا سازم بکام خود فلک را
اگر یاری بکن یاری نه اینست	ره و رسم و قاداری نه نیست
هوسناک و جوان و مست شکار	مطیع حکمت از من تا بهماهی
اگر یابی بقصر من نیم شب راه	کجا ماند زبان خسلی کوتاه
چه سازی از آنچه زین گفتن باز	که کس از در نراند بهمان را
نه مهمانی تو شیری صید دیده	شکاری خویش را در قید دیده
چو گرد و هم کتاف شیر آهوی	بود هم خون او در گردن او
چو جان هر چند همان شیر بود	نباشد زین فزون رسم کنیزی
بگیسو زخم از فرش و رت گرد	ز گوهر گشت کوشش و گردنم فرد
مردم با هزاران شه مساری	شکوه خسروی را پاسداری
پرستاری که اول پیشه کردم	جواب این سخن اندیشه کردم
غرض از دیدن من بود دیدن	جواب آنچه گفتی بهم شنیدی
چرا باید سخن بسیار کردن	مراد نام و خود را خوا کردن
ملک را دل ز خواری نخت بخت	ز نو دامان زاری نخت بگفت
که ای ناله بکن بنیاد این در	نه از تیشه سر باد کشته

پریشانی خسرو از جواب شیرین شکار گو

بدانان اشترزین اسی و عا جنگ
چو از هر حیل کوه گشت دستم
باین تاثیر نالم امشب ایدل
نداردو که آن دل رحم بر بس
چه خواهم عذر چشمم بجم نازت
اگر چه خبر وفا جسد می ندارم
ز قهر گمان ریزد از خون لخت لختم
فلک امشب ز بس می انکساید
نیوز از خور یک جو کمتر آید
بدل گفتم درین تابنده متباب
نداستم بوقت ره تو شستن
مرا این شد گمان از بستن در
نداستم صنم دانسته بودست
بنادانی ز دم چون حلقه بر در
چرا زاری ندارد و در تو تاثیر
کدامی بندگی شاهي شمردی
ز هر غمزه ای کاوس حسن جمشید

که شاید ز غمزه افتد درین سنگ
کنون ای ناله خود را بر نوشتم
که بر جمی شود بر غمزه مش کل
چنان نالم که خود گوئی کنونی
که شد شوریده امشب بجز انازت
در ویت تا قیامت فترت تمام
سزا دارم که بس شوریده بختم
بخورشیدش مقابل کرد و جید
از ان چون خور فرود شد و بر آید
نباشد اول شب ماه و خواب
که خواهد نیم شب برور گذشتن
که باشد با سیان آسوده و لشر
بدست خوش نشستن در بسته بودست
زخم دانسته اکنون سنگ بر
چه خدمت را نهادی نام تقصیر
که آب روی شاهان جمله بر دی
که بودی تاج شان همه خوشتر

کسی ننهاده هرگز بر زمین پایی مگر ساقی خود و خود بودی امشب	کیان را کی بدی درستان چای که می را خاصیت افزودی شب
--	---

بگریه و زاری دست بر آ و رون بدگاه باری

شکر لب کرد از زبان نرنگ شکر دل چشمم از دعا و گریه لب بیز زنجبخت خویش تو فتنه عاقبت زخمی عارض ز غیرت جبهه گل که اعی محکوم است قافه رقان رسد کار نگین خورشید سراج گزید از خاک پایت تاج با تخت ز دنبال دعا و گریه آلود که دارد از وجودم تنگ گیتی چو در کان لعل نهانم درین تنگ چه باید برو نام بادشاهی نخافانم ز قیصر کز تو ترسم دلت باشد برین معنی گواهم	هجم از مشرکان بهم از لب زنجبخت کاثر دارد دعائی گریه آمیز برو مندی تختش از خدا هست زنجش گلشن ز باغش گشت بلبل خو از همزاد می نجات زندان اگر نشانیش برگوشه تاج سزد گر کس نتواند تخت زنج سخن رازخ بخون دیده اندود بمن یارین فراخی تنگ گیتی تتا بد بر تخم خورشید از تنگ سلیمان راست ناسد منج ماهی ندار منم می از سر کز تو ترسم که من بر ملک دلهما بادشاهم
---	--

ترا از حرف شاهای به نحو شسته
 مرغوان دوست را چون شمن خود
 سن آن صبح که خورشید من هفت
 پیر صبح و خور بود روی نقابم
 هنوزم حسن دارد با جهان کای
 هنوزم غمزه گرم ترک است
 نگاه از ناز هرگز نایدم باز
 مرا خود وقت عرض حسن دادن
 بهای بوسه جان از کس نگیرم
 برخ در جانگدازی و لنوازم
 گاهم خشم چندان فتنه کار
 عنان ناز از کف چون گدازم
 چنان ناز و ششم مطلق عنان کرد
 شه از دلگیر باشد زین گرفتار
 چو این جام عتاب شکر آمیز

فرشته حسن اگر شاهای فرستی
 تو از پیشه می ناز می سن از خود
 هنوز از صد گلم یک گل شکفته است
 اگر چه در نقابم آفتابم
 بخود دارم هنوز امید بسیار
 بغارت دست قهر گانم و راست
 ترا و دنازم از سر چشمه راز
 بیا و کفش پیش پانهادن
 چو خود بخشند ام و ایس بگیرم
 بمو سر رشته عمر درازم
 که دست از آستین بیرون نیارد
 بجای خود فلک را بار دارم
 که خواهم هر چه خواهم بایمان کرد
 هنوزش عالمی باشد خردیار
 بچشش آورد خون فسون پیروز

تکمله از پاسخ خسرو شیرین

که ای ایمن ز آه آتش آلود دلش خوش باد خوشش باد چو بوی ز دل بستن دل و دلش نخل باد که در خور و پرتش هست رویت بگو خود هم که یارب غمخسین باد که از کزید ترا حسن صراشوق بیک ساغر و کسل است دارد بر و خون خریداران بچو شد ز دست انداز و ستم چند گوی نه این کار مشجم افتاده با و دهنده دادنی مانع بدستم جوان تر بودم از امروزی آن روز که گیتی زیر دست است تا بهت بنایق بادشاهی نو جوان را	پایخ لعل گوهر بار بکشد سباده هرگز این و پری دعا گوی ز خون صد خون من یارب بجل باد پرستش گاه عالم باد کویت بدر گاهت سه شنبه بزمین باد عنایت باد تلخست در فوق لبت جامی می در دست دارد بنوشم زهر اگر لعلت فرود شد جوان و شاه ستم چند گوی فر و خور دم ز صدر زده با تو فلک و ایمان پاکت کش بر ستم بگشتم برادر خویش فیروز نه امروزم شباهش شد قوی دست بکش تا بر نیندازی جهان را
--	--

باز پایخ و او شیرین نجسرو

پایخ لعل شیرین شد کسرا	شکر خندی باغ از سخن بار
------------------------	-------------------------

ز شکر و امن لبهاش لبریز
 که ای برده بسودر کامرانی
 گنجیم با تو چون گفتن ضرورت
 چه وقت گفتن نام نسب بود
 ز جشمیدم چه ترسانی کاوس
 نمی گرا ره بر قدم چو جشمید
 جهان از دست بهمن بی نیاست
 از ان ترکم که من تازی ندانم
 فلک در طنز که گوی من آید
 دولت گر منج باشد بر نگیرد
 اگر چه خواب یوسف داری از بر
 گر آنکه میزنی یکسره بر منج
 بت دایم کیانی برگزیده
 برو که هیچ روی در منج
 بزور ورق کسب اندر منج
 گره بر سینه زن منج خوش
 چرا بر از شور منج شده سبکبار

بنا سو دل شکر نک
 بنیرشای و مشوقی ندانی
 میان عشق و شای راه دور
 اگر چه این سخن ترک ادب بود
 نباشد جان گرامی تر ناموس
 نیایی ره به سرم شب چو خورشید
 ناموس غیبت کرد از دست
 شکن کاری و طعنه می اندم
 شکن خود کار کیسوی من
 دمت گریص باشد در نگیرد
 همای و همان عیسی همان غر
 چو صبح اکنون دودستی نیز نی
 تر بفر خستی زوین خریدی
 اگر موی بموی در منج
 نشاید خور و بشیل روزی نش
 ادب کن چشوه را یعنی که خاموش
 دل شیرین شور انگیزد وار

طالابی خور چو بازان شکاری
هوادار سے مکن شب بچو فاش
مرا شیرین از ان خوانند پیوست
یکیر تلخ گردانم می از جام
کلام گری گری تلخی چه باک است
نبید تا لقمه گذار از دست
چون نام من بشیرینی بر آید
دوشیرینی کجا باشد بهم نغز
درستی گردنم از خار لپتی است
گهر با سنگ ترا هست در خاک
شمل را بخود کن رهنمون
ز بونی کان ز حدیرون کند
چو شر کو افتد اندر بر دبار سے
چو شاهین باز ماند از پریدن
شتر کو هم جدا ماند از قطارش
کسی کو جنگ شیران آید
پس آنکه بر زبان آورد و گویند

شیرین خور و صفت

مکن چون گر گسان مردار خواری
چو باز جسد خود در روز و باش
که بازیما می شیرین آورم دست
یکیر عیشش خوشتر دارم از نام
گلاب آن به که او خود در خاک است
که از بویم بجانی سالهاست
اگر گفتار من تلخ است شاید
رطب با استخوان بجز با مغز
بسان می که در زیرش سستی است
و زینسان و زخوابی گنج بسیار
نه چندان که بار آرد ز بون
جمودی شد جمودی چون توان
کند مر کو دی بروی سواری
ز گنجشکان لکه پاید چشیدن
ز خاموشی کشد موسی مهارش
چو شیران به که دندان کم نماند
بهوش زیر کف جان خردمند

نقد رگنبد سیروزه گاشن بهر نقشیکه بر فردوس پاک هست بدرانی که دور اندر روش داد که بی کابین اگر چه بادشاهی چو گوشتم حلقه در گوشش لبش شد در روشکر بدامن ریزم از لب نه چشم سر ز سرمان دل او لبش کو از لبم بر نوش می باش نیز یکس سر نازم فلک است که مقصود مرا در دل جبین نیست بامیدی که دل در بند نیستند	بنور چشمه نور شد روشن بهر حرفیکه در منشور خاک است بمجبودی که جان بایر درش داد ز من بر نایدت کامی که خواهی جهان پر شکر از نوش لبش شد زیادش ز پایشیم مشب بلفتم گر کند باز بکن گو بحسرت کو فلک هم درش لبش شوم قانع یازی شوق افزا که با من برادر خود کند زیست بعد استوارم کرد خرسند
--	---

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال بهیروال
شیرین فرخ حال

نماند یک مراد از نخت سخن بود مقصود اگر در هفت پرده نمد چون آب دولت تا بجوئی عروس آرزو در عقد نخت است	که نباید بعا جلدولت آن رخ بدولت رخ نمد هر هفت کرده بر آید آرزوی جست و جوی بهشت نسیه ملک نقد نخت است
---	--

بجام دل رسد چون میوه بر شاخ
 چو میند میوه خود دارد ز خور کام
 چو خمر در از فیض صبح امید
 ز اقبال مساعد هم مدیافت
 ز بان بکشا و پیشانی کشاده
 که چون نخل امیدم باور شد
 گنجم تر تیب جشن خردانه
 ز پنداری که بخت من بخوابست
 بگفت این و بدار الملک خودت
 زیور کرد و پر حبت جهان را
 بر دوازدها شش خورشید گشته
 ز مغرب تا بمشرق بستان
 جینش را بکشتی و فرستاد
 غزالان غزالخوان خیل در خیل
 بهر سو جلوه گر شد خیل از جور
 نویشان تانزه و طر ز ادخاص
 چو خور و پرده داری سعی کرده

شود مشتاق چشم دوست گشتاخ
 نگیرد یک مان بر شاخ آرام
 شبتان گشت آبستن بخورشید
 صنم را اول نهاد و صل خود یافت
 ز جام لعل نوشین خورده باده
 لعل ز اب زلال از وصل پر شد
 که بکشا بد دل تنگ زمانه
 شبنم آبستن صد آفتابست
 عروس ملک عالم کرد هفت
 ز گوهر دامن آتش زمانه
 ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی
 عروس ملک خود را داد کاین
 بخور لایق همه در خور فرستاد
 دید آرد و در طبع ملک میل
 مه و خورشید شان دید از دور
 دل از دیدارشان رسایه تر خاص
 ولی باز وی شان بیکار برده

خیزران برق سرو باد و رفتار	گرفته باد از ایشان باد رفتار
بقوت در سخن اندام روانی	یکشسته طاعنه زن از یک غنائی
نیایش کوه کاه زخم خوردن	سنانش برق وقت حمله بردن
نمایان غمر و عیدش تبارک	پی فرخنده در دمی مبارک
پویشش نشانی از غرب تا شرق	ز قشرش برق در آب عرق غرق
گذشته همچو باد از آب و آتش	روان چون آب باد امانه سرکش
زاشته موج زن شد کوه و صحرا	سراسر حال گوهر چو دریا
ز موج بحر دایم در تنگ و دو	چو گشتی با گران باری سبک و
زور چند آنکه کان از پیش کم داشت	ز گوهر آنچه دریا در شکم داشت

بطریق تمیل قصه معصوم شاه و مرغ دیدن او
و بام قصر خود و عاشق شدن و بحیله در دام آوردن و

حکایت

چنین گفت آن کس پرخن سنج	که بودش از سخن و سینه صیغ
که بدشمنزاده در ملک نخب	سهی قد و سیه چشم و شکر لب
نخ مانند گلبرگ به ساری	بدی لایق به تحت و تاج جاری
سپاهش بیشتر از لشکر چین	و راهم توره هم رسم آئین

شبه با تاج و تخت و پیرشاهی
بادور اور جهان محصورم شبه نام
گر روزی بجزرت نخرامید
یکه مرغی بصورت بعثت بین
که هرگز دایم دوارند ما نه
بهر پریش و دودل گشته و قید
بهر گاهی که پرنج و کشت و
چو آشنای بی سواد بال پا
بگویم وصف آن مرغ دل افروز
چو دودلش بدید گوشت بیوش
دوید از هر طرف شبه بر دوام
نهان کرد دای در تگ خاک
نه کرد آن مرغ آنجا سیل دانه
بشد محصورم شبه را عشق افزون
نه دست آنکه باوی دست یابد
ز بس شاه از بس هر سود و دیده
ز هر وارید نامی چند بگست

شیرین سر و صفتی
گرفته حدش از من تا بیاست
که مثل او نه بدور و در شام
نشسته بر سر از قصر خود دید
ز مرغ روح گویا برده آکین
چنان مرغی ندیده در میان
ندیده هیچ میادی چنان میدید
هزاران جان و دل بر باد داد
تمام قصر سینه گشته به خط
که نتوان شرح کردن و پس از روز
لباس صبر را افکند از روش
که شاید آیدش آن مرغ در دام
بر افشاندند از در و آتش پاک
پریشان گشت آن شاه زمانه
دوید از هر طرف مانند چگون
نه پای آنکه سودی او شتاب
بشد از تاج او عقدی در پده
فتاد اندر زمین چو آنکه با نیست

چو دید آن مرغ مرور بدینجو است	که تا آید فرو بر جانش راست
بر آمد ناگه از خضر آواز	که دست خویش گیر ای شاه از با
چنان معلوم شد از اصل پکش	که مرور پدی باشد خورش
بیاور وند مرور پد یک جام	بیشا نند اند روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خورشید در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مرور پد را دید	همان ساعت ز بام قصر پدید
بیاید قصد گداز دام نبشت	کشید انعام را صیاد و بر جست
بدام افتاد آخر مرغ گل چهر	گرفتش شاه معصوم از سر مهر
روان نبشت وز گر با طلب کرد	طلعا آور و رگوهر با طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند	پس انگه فک جام د باده کردند
نگند آن مرغ را اندر قفس زود	نهاد اندر قفس انگه بر آسود
دوید به مرغ آن مرغ بنهاد	نیاید شاه را از نور دنی یار
ز روی هر پیش او بر افشاند	کتاب و شیر و شیرین قفس ماند
ولیکن مرغ سر فکند می بود	دل معصوم شده زان غصه فرود
نبودش هیچ میلی دانه و آب	نیا هیچ یارش از خور و خواب
سر و شوبختین بد مرغ دانست	خور و آب دنیا شام پدیکره

نویسنده

چو چنان روز رفت آن مرغ مجبور / بنایت گشت شاهنشاه رنجور

تمیشتل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک حکایت به مصوم شاه

چو مرغ اگر امروا نعمت شهنشاه
بیاید و رخسار کای شاهشاهان
چو لطف است نیکو داری برین ار
نوی دارای دور سلطنت نام
ولی نبود عجبائب بادشاه را
بگفتا صورتی ای شه چو دیدی
که در خدمت کمرستی بگویت
اطاعت کردی از جان و از دل
چو بشنیدی آن فصاحت بارویت
تعجب مانده گفت ای مرغ زیرک
هن برگو که که آخر نام تو چیست
زبان بکشاد کای شاه جهانگیر
که حیوانات هفت اسلیم عالم

بخت خوشترن مسدید آنگاه
نخل در پیش رویت ماه تابان
نعم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار
سلیمانی بملک و ملکیت هم
که بنوازد و ز لطف خود گذارا
که بر شکل قدیم خویش بودی
به شرف می شدی هر دم پرویت
برون آوردی این پای از گل
شهنشه آن بلاغت با حکایت
بگو با من تو حال خویش یک پاک
چه جنبی تو دهل و نسلت از کیست
پیرس از من که توان کرد نظیر
بحال راز من دارند ما هم

بگفتا شد که ای مرغ دل آویز	عیان کن خشمه حال خروشن تیز
که صبرم رفت از دست بهوش	سخن بشنو بکن بر قول من گوش

تشنه سال سوم آقازوستان در ظاهر
کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر
ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا بشه آن مرغ بیشک	بگویم این سخن باشاه یک یک
نم دخت شنمنشای پری زاده	که در بیت الامان بودیم و شاد
مر خود نوش لب ناست ای غم	نبوده مثل من نورشید پاماه
چو دارالملک من دار الامان است	پدرشهور شاه نوجوان است
پری زاده است لشکری هزارش	فلک حیران شده از کار و بارش
صراعتش سببه دیوانه کردم	میان مرد و زن آفسانه کرده
ببین صورت شدیم از قهر ماور	همین او جز کرده ای برادر
اگر گویم بشه این داستان را	طال آید شهنشاه جهان را
وینکن خاطر شه را بگویم	بشه این داستان خود بگویم

داستان ملک زاده و نوش لب

وصفت پدر ملک و

که آتشش بر سر گردون می بود	که در قسطنطنیه ترکستان شده بود
هزارشش ترک و رومی و فطری بود	هزارشش بنده زرین کمر بود
هزارشش سوار و کار و ملی و فطری بود	هزارشش راه رومی و ملوک و گول بود
ز ده سر گاه صد فرخ و ان بودم	سپاهش بیشتر از لشکر روم
بهر ساعت نهاده عشرت آفتاب	همیشه با پری و بان ملک از
همیشه فصل و هم پیوند بخوار است	و لیکن از خدا فرزند بخوار است

در متولد شدن ملک ز او و صفت خودی او

بدادشش یک پسر امام ماند	بچندین عذر و فرسودگان خوار ماند
که نوری بود از نور آسمان	و مری آمد پدید از درج شاهای
بطالع تاج بخش و تخت گیر	همانکه دولت منج و ضعیف
ملک زادی پری رخ کردش	ملک چون دید عالم را بگش
کشید از رشته جهان و آتشش	پیمید او چو شک و در حریرش
به تخت و ملک مید پند لایق	رخش نمی تاخت مثل صبح صفا
بشیر و شکرش می پروریدند	چو میل شکرش با شیر و پند

پیرزم شاه بود آن طفل پیوست
چو از گنواره پا در عرض نهاد
از آنجا چون بده پیوست سالش
چنان شد و حسن دلبری شد
پدر قیسم نمود از بهر کارش
چنان استاد شد اندر مهنر ها
ازین ایام چون بگذشت یکچند
محیطی گشت در گوهرشانی
فصیحی کو سخن با خلق گفته
بزر و بخت شد هم پی شیر
بتر از صد قدم بشکافته مو
کسی کرده کان باری کشیدی
کشند اندر شجاعت هم سر کیو
کسی در طبع و خلق و ذهن آواز
چنان تنبوره میزد ملک زاد
باو از هزاران برده مشهور
شد عشر شهنشته چارده سال

چو دست به بسته دست بر بسته
جهانی گشت از مهر بخش شاد
چو ماه چارده شب شد جالش
که شور آوم و رشک پری شد
هنرندان بسی آه و گارش
که وصفش خلق گفتی در گذر ما
بسی گردید شهنزاده هنر مند
ولی گوهر بسفته در معانی
ز سر زخم صبر و عقل و هوش رفتی
چاری را قلم میزد و بشمشیر
به نیزه ناف بگریخته ز آه
کمانش را بصد خواری کشیدی
نیارومی تحمل پیش او دیو
باو همتانه بد و زخم رسا
که هوش خلق از او میرفت بر باد
چو بلبل صد تو امیزد و تنبور
همایش را پریشان شد پر بال

چو بلبل صد تو امیزد و تنبور

اگر آوری درویشی ندیدی
بدانش خود فنون دهر گردید
همیشه بود بادیدار او شاد
همیشه عیش کردی گاه و بیگاه
پری خساره ساقی بهیچ بود
ز قنور و رباب و غنچک ازنی
بخشیدی بخلق از پیش و از کم

همایش بر سر هر کس پریدی
باز کز فوشتی کو در جهان دید
پدر گنج و خسارین را با و داد
ملک زاده چو دید آن شمت جا
نیم مجلس او چار صد بود
ز جنگ و بر لوط و قانون ازنی
بهر منزل شستی شاد و مسرور

بساط افگندن ملک ناز
در بستان و پریدن خیمه خرویدان

بساطی افکند و شاد و خندان
کو اکب و ارگرد و نه نشسته
صداد و گنجید گردون فتاده
تو گفتی خود بهشت ثانی آن بود
نشسته حرفت غم از تخته خاک
خزینان و همه تن گوش گشته
فلکند و دید آن آئین آن کیش

ملک ناز از نظر بدی بستان
نیمایش بگوش خطه بستند
زبانک رود و از بوشش باو
بهر سو سوخته صد مجلس بود
بآب ریاده ساقی طرباک
نشسته از جام لعل بپوشش گشته
ملک ناز و از نظر و محبت خویش

غوروش در دماغ و در سراققاد	باشد مغرور و باخو گشت دل شاد
که هرگز هیچ شاهای را ببالم	چنین دولت نبود از نسل آدم
چه جام بی غمی را پر بهر سو	چه مرغی خور می طایر بهر سو
چو شه کرد از غوروش چشم را باز	یکایک باز میمان کرد اعتنا
که ملاحان و دیامی گياست	و حرافان این درج فراست
بمن گوئی ز نو باسنی زمانه	یکایک وصف هر در پیکانه
ز گردیان هر شهری بگویند	گلی از باغ هر نهری بگویند
برافروزند مجلس را از خون	برون آرزید سدا از گریان
یکی گفت که اندر ملک بربر	بدیدم گلستان بامه برابر
و گر گفت که در ملک تشاپور	بدیدم گلستان داران غیرت حور
یکی گفت از پیشپان کابل	و گر گفت از سر رویان بابل
یکی وصف مسرتند و بنجما	همی گفت از طرف باشاه دلا
و گر گفت از زبان چین و ماچین	که ایشانند مثل ماه و پروین
و گر گفت از خوبان خراسان	که هر یک هست ز ایشان احسان

شنیدن ملک از وصف تو شش لب
را از پیوسته شوشن بر او

سپایان آن ندیمان بود پیر
بسته گفت ای پسر خوبان چه چند
غلامک با صورت خوبان بنا کرد
خوشش مثل زمینهای زمانه
و هانش قیمت یا قوت شکست
اگر در چار حذر عالم ای دوست
ملک زادش گفت ای پسر پیر
که آن حوریکه گفتی از چشمه است
که حور است آن نغمه با آدمی زاده
گفتا پیر کای شاه جوان بخت
تو اورد از خورشاه پسر زاده
چو دارالملک او دارالامان است
ملک را هوشش مطلق رفت از سر
بشد مهرش ز دوست و عقل از دست
ز بی صبری گرفت او ساز پرست
چو بلبل بعد از آن نغمه پرداز

شیرین سر و دانی
ازین مسج نغم روشن گشت
که پیش نوش شب این جلاله پدید
مثل نوش لب صورت کجا کرد
و چشمش ز رنگس و بالا میان
خوبان جهان راه سخن بخت
کسی را خوب توان گفت بخت
بلو با من حکایتها از این حور
همین گوهر که سخن از چه بهتر است
بلو با من که هوشم رفت برباد
بکامت باد و ایم افسر و تخت
بهر کس دیدن او نیست او ستار
پدر مشهور شاه کامران است
لباس عقل را افشاند از سر
چو مجنون شد میان آتش رفت
غزل میگفت و بود از عشق مست
همین ابیات را میگفت با سنا

غزل گفتن

ملک و ادو عشق نوش لب

<p>سیم یاری آید ازین بام بریر بار این غم پست گشتم کجای شکفت از باغ محبت قوی نقشه شست اندر بخت بگرداند همه روزه ز سیم رود از کف عنان خست یارم سپاه بخودی آید پدیدار به بدنامی بدل گردد مرا نام رود از دست این عالم پنهانی کجای ای عشق بر جانم فتادی نسید انم ازین خوشخواره همچون</p>	<p>مرا سر مست خواهد کرد این نام چه نامست این کز و سر مست گشتم کجای از سن رود داغ محبت مرا افسانه سازد این فسانه نمد داغ ملاست بر همینم سیه گردد چو چشمش روز گام لوامی صبر با گرد و گونسا بنا کامی کشد کارم بنا کام شود بر باد این ناموس شاهای چرا بر سن در محنت کشادی چگونه جان بخواهم بر دیرون</p>
---	---

سر شیدین آتش عشق در دل ملک و ادو
 پست و ادون عشق را در باب بخودی نمود

سپارک با دای عشق دلارام بیا خوش آمدی برویده نه گام

منه از خانه جانم برون پاسه
 بده از باوه ای بخود می جام
 چو چشم عافیت را دیده هستی
 چو از دیوانگی داد می پیا هم
 به بر عقل و مراد یواغ کن
 نه تاج لیاقت بر سر من
 به بر یکباره این ناموس شاهی
 کن از چشم من این سر پیاک
 بده با آن نگارم آشنائی
 چنان مشغول خاطر کن که زینش
 نعم از سر بهوای سرفرازی
 گرفت اعضا می او را لشکر عشق
 نداد و دادش عشق در تن
 ز عقل و لشکرش هر جا که یابد
 برقت از شاهزاده بهر پیش
 شبها تا سحر خوابش بودی
 بانگ فرستی شده گشت بسیار

درون سینه به باشد ترا جاسم
 چنان میکن که ندیشم سر انجام
 برون بر از سرم سودای هستی
 تمام کن چه مرونگ و نامم
 در بین کارم کی فساد کن
 که در دادم بکار عا شفیق تن
 رسان آوازه از نه تابمهای
 اگر چه رفته باشم و رنگ خاک
 که باشد آشنائی رو شنائی
 نیارم یاد از بیگانه خویش
 علم کردم بکار عشق بازی
 به چشم او در آید بشکر عشق
 که ای سر زانگان لشکر من
 نه بهر قتل او در دم شتابند
 لباس بخود می فاسکند بر دوش
 سحر تا شام اندوش فروغ
 نهال عشقش آفر داد این با

خبر یافتن پدر ملک زاده از یتیم شدن او
و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه بیاد شد به بالین ملک زاده چو غمخوران نوحه زار و غمگین شده یتیم از اندوه خوردن دش چون چشم خوابان مانده غمور شده از جام عشق یار سر مست همه صبر و قمارش رفته بر باد تنش از پنج مجمران مانده انکار دریده جامه و بکشاده کیسو نه خود شرط ادب آورد بر جا پدر چون حال او بد حال میدید	که شد خبر از حال عمر آن ماه بدید آن پادشاه سر و آواز چو بخوران نموده سبیلین چو شمع صبح دم نزدیک مردن تنش از پنج مجمران آتش بخور غور و ریاضت های رفته از دست نه او را خوردنی نه از کسی یاد دش مشغول نام و ذکر و دلدار شکوه شریاری کرده کیسو نید پیش پدر بر خاست بر پا برای او کعبه را طلبید
--	--

آمدن طبیب بموجب حکم شهباشاه گفتن
احوال ملک زاده از مرض عشق و فرتادن

در بر خود را بسالین او

<p>طیب آید بنردشانه زاده بگفت از شاه خود ای شاه جان که خندان در مجاورشانه زاده شومشده را ازین غم گشت دلش که رویش ملکانه بگو چسیت اگر خواهد زخوبان زمانه و گرازمه و شام و روم خواهد چرا دل را بنغم بنخور و ارد بهرس از وی یکایک این سخن وزیر از پیشش چنانکه بر آید بجا آورد شتر طاعت است نگاه چرا خاطر ملوسه با رخ زرد نهجراتی که داری و انحرول بگو باینده حال خویش ای شاه فرو آرم ز نه غم چرخ و غم</p>	<p>دوست خویش بر پیشش نهاده این معلوم که عشق است و دلی نظر کردم نه بدریخ زیاده وزیر خویش را پیشش نهاده بکن معلوم تا این دروشانکیت که تا دروم کنم پیشش روانه بنواهد بهر او خواهم خسته بهر عشق که این حور دارد چرا بنخور دارد و نه لیشتن را روانه پیشش ماه افروز بگفت از ره نعلیم کای شاه چرا هر دم کشی آه از سر درو ز سو و اینکه تندی پای در گل که گریاشد مرادش صرا ماه بسا ز غم بانو هم بالین بستر</p>
--	---

ملک زاده گفت ای مردمان	چه پرسی حال من چون است پیدا
چو سان باشد کسی گریخ در درش	گو باشد چهره رنگ ز روش
نه بند چو کس با خویش غمخوار	نیا ساید می از ناله زار
شد آرد دیده دول خواب آرام	طبیعیان روز شب چون مرغ و شام
نه کس اگر ز اشک لاله گویم	نه کس را علم از رنج و در غم
چون شوریده دل کس نیست از	که ناساید می از ناله و سوسن
چون نبود برین روی زمین کس	چه سان باشد بگو حال چنین کس
و زیار و چه گوئی آه من سرور	که توانی و توانی در دامن کرد
ز دست تو چه آید ای برادر	برون کن این خیال خام از سر
مرا کار نیست بس دشواری یا	ز دست تو چه بکشاید درین کار

تمثال چهارم مطایبه کرون و تمثال آوری	
ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر	
شنیدیستی که روز بادشاهی	گفت این سخن با مردارای
نخواه از من ترا گر حاجتی هست	روای ز من ز لطف بگیرت
حکیمش گفت عمرم را زیاده	بکن از لطف خویش ای شاهزاده
و بیایک اجل را ساز و بند	که ناید بر سر من روزی چندی

<p>دیا این پیر را از سر جوان کن بگفتا شاه کای پیر سر دمنند که باشم من که اینهارا تو انعم یکیش گفت کای بیچاره چون تو هم روی و وزیر یک است وزیرش گفت کای شاه جهان شتر بمن برگو که گر خورشید باشد اگر چه برود چون مه بگردون و گر سیرغ گردد در نهانی چو بشنید از وزیر اینها ملک او یکایک گفت آن حال عجیب هم از بیت الامان و شاه ششمو</p>	<p>چو می آید ترا از دست آن کن که تواند کند این جسته خداوند که روز و شب همی ترسم ز جانم تو هم با چون منی از توج از من که توانی بری این در دم از سر ترا در دل شده مهری بی نقش دیا آن دختر جمشید باشد بیک ساعت فرو آردم با من رسانم با تو از وی صد نشانی بشد فی الجمله زین گفتار دل او حدیث پیر و شیخ نوش لبدا و زنان شاه بری و ان نخرت کو</p>
---	--

پند دادن وزیر پادشاه را

<p>تمامی قصه را چون گفت آن ما چنانا دیده رخ شستی چنین زار سبکساری ز مردم کار ناید</p>	<p>وزیر از بعد او هم گفت ای شاه ز بهر یک شنیدن گشت بیمار که مردم عاقبت اندیش باید</p>
---	---

شیرین سرو صافی

هم

چو بندی دل تو بر مرزن ای شاه	که زن اولی بود اندر تاج چاه
ز زن مهر و وفا کم جوید و ران	که باشد بیو فانی کار ایشان
گر از من نیست باور این حکایت	کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آوروں وزیر از معجزه حضرت
عیسی پیغمبر صلوات اللہ و ہو فانی زنمان

روایت میکند راوی که روزی	زیر کار دانه و افزون
شنیدم عیسی آن نور دل افزون	بگورستان ای بگذشت یکروز
جوانی دید بر بالین گور	قبضه و افزون بی عقل نور
دجوی از دبدبه خونین کشاده	وز و شوری بگورستان قتاده
ز خون دیده روی او نقش	ز چرخش بر جگر افتاده آتش
فغان و ناله خندان کرد آن مرد	که عیسی را بر دول سوخت از درد
بلغت آخر چنین نالان چو ای	بشکل بدلان حیران جبرائی
رخت چون عاشقان داز پای	فغان و ناله را آخر سبب صیبت
فغان و شور نواز آسمان رفت	ز دست خواب سوسن از مردان رفت
جوابش داد آن سرست مریا	که ای لفظ خوشیت چون چتر نوا

ننم کامروز محب و فرس راقم
 زنی چون ماه تابان و ششم خوش
 غمش بر دل و محنت کشاد است
 نبودم یکشان وقتی از دور دور
 ولیکن این مان ازوی جدایم
 کنون من بر سر گورش از انم
 نخواهم یافت ازوی گزاشانی
 که مردن نیست خود بخیر این که یکچند
 چو عیسی در دآن مسکین جوان بدید
 بگفت ای غمخواره بر خیز از جا
 جوان از بس که حسیران بلا بود
 دیش بود از غم دلدار پر شور
 میساروی سوی آسمان کرد
 جدا شد خشت خشت لبسته تنگ
 چنان سوزان تن را به تنگ پی
 ز فعل بد بمانده در کش کشن
 چو عیسی دید آن گفتا چه مردی

ز جفت خویش گردون کرده ملا
 ربودست از کنارم مرگ سرکش
 فرقتش داغ بر جانم نهادست
 چو چشم آفتاب از چشمه نور
 بدام درو بهسراں بتلایم
 که چون شیرین روان جان فشانم
 چه خواهم کرد بی او زندگاست
 جدا ماند کسی از خویش و پیوند
 رگ مهرش درون دل بنمید
 بمن گور رفیق خویش بجای
 در آن تعبیل دیگر گور بنمود
 اشارت کرد ناگه بر در گور
 بر آورد از سر کوی دعا کرد
 برون آمد ازومر و سپهرنگ
 بسوزد گر نهی انگشت بروی
 سمندر دار نخوا کرده در آتش
 چرا آخر چنین خساره ز روی

بگفت ای مندا ای تو وجودم
 ز دنیا هر که از اسلام رد یافت
 ز فضل کردگار آن مرد پرستم
 خداوند الهی برمان دار مارا
 بس آنکه عیسی اش گفت ای من
 در کجاست آنسرا این چه دوست
 دین اندیشه را سینه خون شد
 جوان در حال از گفتن بی پرخت
 بگفت آندم نه بدتاب عبارت
 در آن دج که از گوهر نفستم
 سیی بار دوم دست بر شت
 دمی بگذشت من فضل آن چون
 جوان چون دید یار غار خود را
 ز دیده هر دو شان خونها کشاند
 که آرد این کرامت را عیان کند
 بس آنکه هر دو شادی در گرفتند
 چون یک میلی برفتند آن دو لدا را

ز دنیا تا مسلمان رفته بودم
 جزای آن تبه کاری همی یافت
 مسلمان شدند دست عیسی انیم
 تو تا داری مسلمان دار مارا
 چه سود آن ناله و فسر یاد آن مرد
 تو میگفتی که زن بود آنچه مرد است
 اگر زن بود آن این مرد چون شد
 روان خود را بیای عیسی انداخت
 غلط کردم بدان گویا این اشارت
 تبیین نیست آن نیکو گفتار
 به صحرای اهل شمس دعا کاخت
 زن از زیر لحد سر کرد برین
 بسامان یافت جمله کار خود را
 بیکدیگر پیافا داشت و سرند
 که دانند این سعادت را بیان کند
 بوزنخا راه داد و هر یک گرفتند
 چه پیداکر زنگر چرخ غدار

بر آن زن چشم شده افتاد ناگاه
 رخ جان پرورش شده دید فوهم
 دل خود او بدین داین بوداد
 شراب عشق شد بی واسطه نوش
 بیندیشید شده از نام و از رنگ
 نه ای دزد و تبه کار این چه دزد و تبه
 نه آخر این شکر لب بنده است
 قوی دیوانه شخصی می نمائی
 چرا بر خویش عالم میکنی تنگ
 چه خواهی زمین کنیزک روی برآ
 زن بد فعل هم از بی وفائی
 که من از بندگان شهر یارم
 اگر قمارم بدست این جوانمرد
 ولی اکنون زمین چون شتر خرفت
 شمشه گفت تا زن را رستباند
 جوان از دود ~~خاک~~ دیده سخت
 که ای یار این چه دقت بیوفائیست

جمال دید صدره بهست سراز ماه
 قناد از عشق جان هر دو در غم
 بجان هر دو شور عشق افتاد
 بروی یک دیگر مانند مد و خوش
 در آن سکن جوان در حال جنگ
 ترا باین کنیزک هم می پیوست
 ترا باین چکار داین چه سوخت
 ترا با او چه جائی آشنائی
 مده از خون خود تیغ مرانگ
 تو خود را ناسیاست کرده و آ
 ای داد اندرین محسنی گواهی
 ولی از بیم گفتن می نیارم
 ندانم حیل دور مان این مرد
 غم و اندیشه از من روی بر قیفت
 بمنزل گاه خاص شده رسانند
 پس آن زین میرفت و میگفت
 نه دل مجروح شمشیر جدا نیست

کسی با کس چنین کردست و کرد
 چه ناو کما می غنم بر من کشادی
 چرا در دست بچرم می سپاس
 اگر باشد گویا تاب چنین مرد
 چه زاریها که آن بیچاره نمود
 جوان چون دید که مشوق طنا
 هزاران دور تا بن دیده میفت
 جوان چون قصه غصه فرو خواند
 بران زفته و گفتا هست پیمان
 دل یار تو در سوخا لیم هست
 چرا بهیوده از روی گشته دور
 که گر مرغ و عاید به پرواز
 بسی کوشید روح الله که آن زن
 بجام جو فائے نکلند دل
 بسی کردند آن بد عهد و نخواست
 هیچ از درج گوهر مهر بکشاد
 زن بدای برادر مرده بهتر

چرا نبی مرا این تازه سوزی
 چه دغمت این که بر جانم نهادی
 چه شد بیچاره دارم میگذاری
 مرد جان روی این باز پس کرد
 زن بد قول هم بر قول خود بود
 نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
 بر بیسی آمد و آن حال برگفت
 هیچ از قصه آن زن عجب ماند
 غنم از سستی عهد تو حیران
 نه آخر این جوان یار قدیم است
 مکن او را زور و غصه رنجور
 ترا در پنجه مرگ نرسکند باز
 کند یکدم بگوی صلح مسکن
 زبستان وفا چند کیسه گل
 قبل شومش نشد با آن جوان رست
 روانی زن ز پا افتاد و جان
 غنم کار جهان ناخورد و بهتر

<p> که باد لعنت حق بر زن بد مجدج شاهزاده مجلس است که گفتم نزد شاه این بود دوباره حق تعالی جان باود دل از یار قدیم خویش بر کند که بند دل پریشان ای برادر زبان بکشاد آنکه سوی او دید ندانندت که ماند مرده و کام بدانی لذت این جرعه نوشی که چون من بعد کس سرانداه چه جوی خون که ادبی تیغ راند و گر من نیز فرستم رفته این کاه که مادر از پی زین روز زاده است و لم آسودنی بود دست آسود بجای نوش لب من نشین آمد سر از بند ازل نتوان رهاپند که همچون را بلبیل بود باغی </p>	<p> مشوای آصف بر زن مقید چو گفت این را و نیز از جای برشت که ای شهنشاهه زین تماشال مقصود که آن زن را که بهر مرد نشاد بیک ره کو نظره بر غیر نکند زنان را کی وفا بود است و سر ملک زاده از وزیر اینها چو شنید بگفتا هرگزت زین باوه یک طعم ازین خجانه که یک جرعه نوشی قضا بر من در روی کشاده فلک زین کار با بسا رواند اگر من روی او نیم زهی کار مراد سر نه امروز این قناده است تم فرسودنی بود است فرسود قضای سر نوشتم پیش آمد دل از دلم قضا توان جهان مرا با نوش لب آقاده کاه </p>
--	---

کنون با یکم و گنج بادل ریش	مگر یاکم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یا حبابی	دل و روح و روان منند گنج
شنیدم بعد ازین از ذکر آدم	کنون با او شمس و الله اعلم

رفتن وزیر پیش پادشاه گفتن حول ملک او

وزیر از جای خود در حال برخواست	پادشاه نزد شاهنشهر روان برخواست
تمامی یک یک حال ملک او	نشین گفت و شد از حاجت ناچار
برون آمد بدیوان خانه خویش	سخن گفت از هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را	بایشان رساند از هر جا سخن را
که ای پادشاهان شما در گرد عالم	بسی دیدی شهبان از نسل آدم
شهی شهبور شاهش نام دیند	و یا خود نوش لب ماهی شنیدند
و پاری کو بود بیت الامان نام	مگر در مصر و روم و سرحد شام
نشین گفتند پیران جمله یک بار	که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم	چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام	نه ماهی نوش لب در مصر و روم
شاه از گفتار ایشان کشتن میباید	دلش بر شور گشت و دیده پر آب
آمدن شهبان شاه بار دوم	پایلین ملک زار و پنهان

ناشنین ملک او

<p>روان شه جانب بالین آن به بمیدان سازد انگه تو سن بند مرا زین کار بالسیار عارست که باشی در زمانه آب رویم نشینی بعدین بر جایگاه برون کن از سر این صورت نه قانون خود بیرون منم مراد خویش را اندر زیانها گلاهد سروری از سر میند که ویران میشود بنیادش کن کار یک نام من کنی خاک شد م تیر ملاست را نشانه مراد خویش ازین پس یازار مرا خساره میگردد و زانند بدل گرد و پرستی و تباهی</p>	<p>بروز دیگر آمد در محضر گاه نشست او بر سر بالین فرزند که ای نورد و دید این چه کارست بدی و سال و سر این از نیم بماند از تو این نامم بسلام بیای غنچه گلزار سستی خود را یک زمان کاری بکار مینگین ای فدای تور و انها شکوه شهر یاری بر میند مرز از دیده آب اندر تباهی مشو حزن خود از لوح دل پاک تو نادری خودی شتی فانه چنین خود را بدست در سپید ترا تشنه دل بر میزند و دود روانی که این ناموشی</p>
---	--

<p> مزار و حیات آخر رسید است من اکنون باشد ای پیوند جام زغم خیمه درون زمره محاک ترا باید که داری زنده نام برودی و امن از من و نچینی اگر چه کردم از جام قیامت کسی کز وی بماند یادگار بر آید نام نیکت تا بر نسلاک و اگر تو همچنین باشی که هستی که داند تا کیان تو سن و دامنند تو لایق بود این فسر و تخت بیا شیخ خرد مندی بر افسر و ز بدار از مستی و دیوانگی دست همیشه شکل تو چون دیوانه پست چرا خود را توان پادشاه کنی چرمی باشی بوسه حلقه و گوش دوسه دوزی که هست از عمر بر جا </p>	<p> اجل بر جان من نغمه کشید است کنم کوچ و ازین منزل برانم ساقم مرغ هستی را بر افلاک کنی روشن ز روی خود مقامم پس از من در مقام من نشینی بدانم تا بجای من کس هست مرا و صرده توان گفت بازی مرا خواب خوش آمد و رنگ خاک نیای باز از صورت پرستی بخواری تاج و تخت را ستانند اگر کوشش کنی یار می کن بخت چرا دیوانه سان باشی شب و روز مشو پیو ده چون دیوانه مست تبه عیسی است چون دیوانگان پست کجا شد آن فسون از جبهه ری لکن یکبارگی خود را فراموش وری اندوه و غم بر خویش کشای </p>
---	---

مسوز از آتش غمها بدن را چو شد در گوشه غم می نشینی چه خوش بودن بجانم میتوانی بیارم ای پسر زین پیش مخروش دلت پابند من گرمی ستیز ترا بسیار و ادم پند جانی بس بزم نصیحت بجز این دم	بر آزار چاه محنت خوشتر است را چرا چشم پر غم می نشینی چه در ناخوشی گذاری زندگانی زمن این پذیرانه بکن گوش زمن جز پند خوش و دیگر چه خبر کنون طاقت بشد زین پیش دانی سخن این بود و پس ولها علم
--	---

گوش کردن ملک را و پندش منشا شاه را و نالیدن

از جته جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش بدان آورد پندش کز دوستی جهد از بند غم چون مرغ از دام ولی عشق در دانش نجه بکشاو سپاه عشق شد بر عقل خیره نصیحت که کند در عشق کاری همه پند نصیحت و سپید	ز حیرت یکرانی ماند خاموش ز سر بیرون کند صورت پرستی ز دل کیسو کند مهر و لارام همه صبر و سکوتش رفت برباد دو چشم عقل و هوشش مانند تیره بلک غم نصیحت کیست باری چو دل نبود نصیحت در که گیرد
---	--

بگفتا پند تو داروی حبا غم
 ای خواهم که دل بنهم برین پند
 مرا تا بود طاعت صبر کردم
 در شب خواب و بی در و ناز
 بکش نخچه که من از شست رفتم
 ترا باید که مانی تا قیامت
 تو خواهم همیشه باو شاهای
 اگر شد با ده پریمانه پیراد
 گرفت ارم بدست شعله غم
 چنان در خاطر من عشق افروز
 چلویم در خود چون هست دوست
 یکی اندر غم و خواری من بین
 چو مرغ غیم بکسل بقیه ارم
 مرا از کرده دل سینه شد ریش
 ز سوز سینه رخسار من زرد
 نیکو دود مانی سوز من کم
 قوی‌تر است نقش یار در دل

فصاحت تو روح روانم
 ولیکن سخت شد بر جان من بند
 ولی اکنون ز حد گذشت در دم
 ندانم کی شود مار اسرا بخام
 شدت خوش باد من از دوستم
 من از رفتم تو باش از خون سلامت
 چو من بنده بهر سو چند خواهی
 حیات سابقان ستمن باد
 گهی باشد که این غما شود کم
 که بند بکوان کی د ارم سود
 ولیکن هر چه هست از دست بگو
 کس خود را نخواهد از غمکین
 دل رفته چلوته باز ارم
 سپاد کس گرفتار دلش
 چه سان گویم چه می‌توانم من زرد
 دلم شد سوخته از آتش غم
 فراموشی او کار نیست مشکل

<p>بمن برگزیده غم را چست تدبیر چو سان بیرون کنم از بندش روز کسی خود را نخواهد بخین زار بمن تقدیر آخر کار خود کرد پشیمانی بدارد سود اکنون مرا اندر میان ز فغان گیر کجا از بند باز آیم ازین کار اگر خود تیغ شمر خنجر بریزد نیم بی یاد جانان یک زمانی نگردم گرد عالم روزگار چند اگر روز از ان گل بوشم بوی کنون طاقت بشد و بهار اعلم</p>	<p>مرا در سوز غم بنشاند قفسدیر ز من شوریده ترکش نیست امروز نیم یک ساعتی بلی رنج و آزار چه می بینی بدین خساره زرد قضا این بپوشش برد از بند پیروز چه چاره کاین چنین بویست افکار مرا تا میر طلاست بر من زار ولم آسان زد و لبر بخسیند مرا تا هست اندر سینه جانی اگر خست و پشاه خردمند نم چون باد و گرد جهان وی چه گویم چند گویم فتنه غم</p>
--	---

<p>نومید بر غاشتن از پالین ملک زاده و گرختن ملک زاده با راسخ</p>	<p>شهنشایشن لیسوت کرد خندان چو شب افتاد شه سوی حرم غمت</p>
--	--

ملک اده میان در و طندوه
جوانی بود کوه کلتاش آن شاه
چو شب شاه از غم جانان نمی تخت
که در پیشم توئی صدیق صادق
مرا از شوق مهرش لب بست
از آن ترسم که رین بجزان خوشوار
همی خواهم که دل را اندین دم
بسته گفتم که شاید از سفر سود
بیاتان تو یک چندی بگردیم
بگفتا ای فدایت جان و هم تن
چنین گفت و بر فتن بار بستند
ز خاصان شهنشاه صد سوار
بخود همراه برد آن شاهزاده
در آن شب سوی محارو نهادند
یکی محارو صحرای قیامت
از و هم آن بیابان غول لرزان
ز گرمی خون آهسته چو شک

بدل بار غمی سنگین تراز کوه
بنام او اسخ و با چهره چون ماه
طلب فرمود در اسخ را و این گفت
رفیق بجز من دیار سوا فتن
بسیه اش اندوه افروخت
بصحرای عدم بند و مر بار
ببازم از سفرش دان و خرم
که یا هم بزمین خست نه فرود
بدشت و کوه زیجا بار بندیم
بگرد و بر سرت مدیده چون آن
بناخن سینه مجروح خستند
که می آمد از ایشان کار و باری
ز و و غم بهجرا و نهاده
بدام محنت دوران قنارند
پراز اندوه از خار ملاست
چو باد از پیشش هر سو گریزان
ز بی آبی شده خار خوش خشک

<p>سہ گشتہ چو خاکستری میش + زگر می سوخته بال و پر او گذشتن کے تواند آدمی زاد بھو اسے قیامت رو نہادند ز چرخ فرشت لب صد داغ بر دل فغانها میکشد از جان سبقت</p>	<p>ہم از تاب مہم آستینش + اگر مرغی گذشتہ بر سر او ازین صہرا بجیلہ بگذر د باد وہ ان صحراسے پے پایاں نہادند روان ہر رفت شہ منزل بہ منزل لیکن جہاں کہ ہم آن نہ نمی گفت</p>
---	--

تالیدن ملک زراد از بحر لوش لب شکایت کردن اور

<p>ترا ہی دہر با من این چہ افتاد مرا از ناخمان آوارہ گردی چنین در دست غم بچپا رہ کردی بگو این دیدہ ام خوبا رتا کے بگو این فرستہ در راہ تا چند دو چشم نجات من بے نوزمانہ کہ دل رفت و کی آید باز بر دست نمید انہم شب من کی شود روز جدا مانده چنین از خویش پیوند بجز آہی کہ بر می آید امروز</p>	<p>ترا ہی دہر با من این چہ افتاد مرا از ناخمان آوارہ گردی بگو این جان و دل بیمار تا کے بگو این بود ہم بے ماہ تا چند تم از روح و راحت دور ماند بہم مالم ز غصہ دست حسرت نیم یکسا عتبی رنج و دلسوز شدم در رنج بی اندازہ خوند نمی بینم کسے با خویش دلسوز</p>
---	--

ملک مار کج دل شاد دارد	که چون با هزاران باد دارد
ولی داغم که گلابی خسار نبود	بسیار کلم گنجایه مار بنو د
اگر چندین کشم محنت درین راه	خوش است آنکه بزم یاد آن ماه
چکوییم خید گویم با که گویم	دوایی درد خود را از که گویم
ستمهای که بر من این جهان کرد	که تواند که آنرا را بیان کرد
چه میرانی سخن را ظلم دوران	که نتوان شرح دادن ای خندان
ز نقاشان نقش این بشارت	ز دانایان ستر این عبارت
ز حرافان درج این گیاست	هم از جادوگران این فراست
ز خوش طبعان این درج گهری	ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از بهجران ملک د	چو مجنون داغ عقل و هوش برباد
ز بهر نوش لب آخر چنان شد	که افسانه میان مردمان شد
لبشها که غم عبران نمحفته	بگرد و باز بان حال گفته

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از بیهوشی

که ای چرخ فلک منج دای که	چند مردم محنتی بر من گماری
تو یک دم بر مراد من نگردی	بمن هر روز شب اندر نبردی
چو پسته ز تو پوداغ و نور دم	ز تو یک جرعه آب خوش نخورم

بگو تا چند اسیر در دلباشم
 غمت در سینه و دل باخت منزل
 ز جو حبس رخ گردون چند نالم
 فراق نوش لب آخر مرا سوخت
 دلم آشفته شد از زلف و خالش
 بنیر پای مهرش لب گشتم
 دل میجو استم چندان بگو شدم
 و لیکن عشق را نتوان نماند شدم
 ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور
 ز دل عشقش قهر و صبر بود
 ایای راحت جان منم دل
 ز عشقت ملک خود بر او دادم
 بدست این زمانه زرد گشتم
 بدام هر دو زلف او اسیرم
 نباشد هیچ نوشش از پیش خالی
 شدم گشت از عشق ویرین شدم
 و یا آن که غم رویت بهیرم

چو شمع از آتش دل زرد باشم
 ندارم جز غمت در سینه حاصل
 از آن لیلی چو مخون چند نالم
 بدست غمت ایام بفرودخت
 خداوند این بنما جملش
 ز جام شوق عشقش لب گشتم
 که مر نوش لب از خلق بوشم
 بگویش به پنه چون توان شدم
 ز سینه عشق او را چون گم دور
 بمن راه چنین دشوار نمود
 ز هجرانت بماندم پای در گل
 بروی خود در غمت گشتادم
 ز هجر نوش لب بیمار گشتم
 چگونه دست از زلفش بگیرم
 نباشد یکدی از لبش خالی
 که تا جان باشدم در تن گشتم
 و یا خود و امن و صلت بگیرم

در آن دشت و میان شاه کیسال | همی گردید تا گردید به حال

مشورت کردند ملک زاده بارسخ بجهت ماندن پسران

جواب دادن راسخ

بر راسخ گفت شنه گای یار و سوز	ز بار گشته بخت و دولت امروز
نه روز پاک راه دشت پویم	نه ولداری که راز دل بگویم
نه اسپان را قوت در راه فتن	نه شهری کاندران توان نهفتن
تبه کاری عجائب روز گاری	که پیش آمد مرا از بهر یارے
لشنه زاده زبان راسخ چو بکشد	ز بعد حمد شنه پاخ همی بود
که باد صدهزاران جان فیت	بفرما بر چه فرماست رایت
بگفتار ایم آنست ای برادر	که اسپان را راه سازیم کسیر
پیاده راه دادی در نور و ایم	که بسیاری ازین اسپان بدریم
پس از حمد و ثنائی زانه راسخ	لبث هفتش چنین برگشت پاخ
که از باد و هوای این بیابان	چنان دایم که نزدیک است عمان
اگر باشد رفاے شاه دالا	بروز چند بخشید بدریا
چو اسپان جنگلی فرستند از کار	بکشتی ادر و ن آرم یک با
بگفتار شنه نیکوست ریت	مرا خود نیست دیگر کس بجای

چو رنخ این سخن بشنید از شاه	روان نهاد و بر جانب راه
بیاد تا کن بر آب دریا	بیدار آن آب دریا تا اثر یابا

رفیق شاهزاده بجانب دریا میقتی بار رنخ و سوار
شدن پادشاه عالمیان در شش غرق شدن

چو ایشان بر لب دیار شدند	پیش شاه گشت تپا گشت شدند
پیش شاه ملاحان آن بحر	کلی گشتی بیاد و روند چون تپه
بران گشتی نشست آنکه لکزداد	کشاده باد بانها جانب باد
چو خورش سگشی گشتی براندن	بر روی بحر هر جانب دو اندن
هر جامی که شهر یاد باری	پیدا بر آمد در هر غذای
کشیدی شاه گشتی بر لب آب	بر قتی اندران وادی بشتاب
بران مردم گفتی و استانی	که باشد یا بد از یارش نشانی
نشان نوش لب باشاه مشهور	هم از بیت الامان وادی آماج
نیگفتی کسی ز پنهان نشانه	تو گفتی خود نبوده در میان
همه روز و همه شب راه را نهند	بر روی بحر تا سالی بمانند
شبی شاهزاده بار رنخ همی گفت	ز دیده گوهر عمارت می سفت
که ای یار موافق این چه کوکرت	درین مجروح سیند آئین و زیست

<p>همی را نیم گشتی در شب تار چو دانی بیکسم حبای رسائی بنه تاج مراد صبر باز بر سر پدید آید نسیم تند صرصر که در یانا گمان برخاست از جا بشد شوریده در پاکت بروداد همی ز جوشش از سر تا پاییان برون زد موج هر سو تا ثریا</p>	<p>بشد یک سال تاد و نحو نخواستار خدا یار نهضای بیکسائی مرا زین کس بر لبی پایان بر آور ورین بد کو قضا از سوی خاور یکی بادی نرود بر آب دریا سپاه باد برودر پا و رافتاد بجوش آمد چو دیگ تفت جوشان ز قهر باد آس کشند دریا</p>
---	---

مجاور که درون باد و آب دریا بایکدیگر و غرق شدن گشتند

<p>و پاشو پرده نجات مروم انداز مشال آتش خورشید بنور روی بجوشید از غضب کف جوداد بهم پیوسته چون شد سکندر بخود غریب چون شیر از قهر ز جای خدیش همچون برق بخت که شد باد از نیمیب ادر نیزان</p>	<p>چو باد آید یگفت اسی آب بیکلا تو میدانی که باینس چه کروی چو دریا این سخن بشنید از باد برون زد موجا چون کوه خیر خبر چون یافت ابر از جنبش بحر گرفت آن خط خنج منج بر دست شرو بارید سنگ شاله چندان</p>
---	--

چو آب اگر گشت کشتی را بپایند
چو باد از پیش دریا نهرم گشت
تقصا را شمع بروی تخته لماند
روان آبش بسا حل بر دچون
نه یاری و نه غمخوار و نه سبقتی
غم را رخ بجهان افستاده
فتان برده است شاه دنا گر بپیت
دو گردوش چرخ ستمگار
کجائی را انجم یارب کجائی
بنودی هرگز از پیشم چو غایب
تنت در دار دنیا هست موجود
کجائی ای سرت کردم کجائی
کعبه بنغم ترا ای یار جانے
چه چاره سازم ای پیوند جانم
ملاز روی تو بود دست دلشاد
مرا یاری دل از بهر تو خون شد
کشاد از چشم من صد چشمه خون

جدا شد و ز زانش نماند
بجای خویش دریا زو شست
بهر سوخته را در یاسه راند
برون آمد شمع از دریا بشد شاد
بمانده زار و حیران بی شفقتی
چو مجنون سوی محراب و نهاده
که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
فتادم اندرین ادوی ز تو غوار
ز من پنهان بگو بر چه سرائی
عجائب مانده ام این دم عجب
و یا غمخوار در یاکرد نا بود
تبه در و لیست این در و جد
که می آرد ز تو از من نشانه
که یک دم آیت وصل تو غم
ز تو دورا و فتادم این چه افتاد
نمیدانم که احوال تو چون شد
غم دل با که خواهم گفت اکنون

مهم از آنش عشق نود روز	کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای نوش بر من نیش آمد	مرا امروز غم ز پیش آمد

پدر آمدن ملک زاده روی تخت پاره اندر یاوتنها

ویکیس ماندن بیابان

بماند آنجایی روز و یکی شب	گهی بر سر است سید بد و گهی چو
ز چرخ نوش لب فریاد میکرد	پس آنکه ز آنش زاریا میکرد
از آنجا روز دیگر راه پیو د	بر آنش خلیلی از دور نمود
در آن جنگل یکی شیر زیان بود	که شیر خنجر انداختش نهان بود
روان آن شیر از کیسو برآمد	به پیش شاهزاده خوش درآمد
بغیر و بد بندید روز حاجت	ملک زاده به تنغ خویش نشست
کشید و زد بفرق شیر از هم	نشد در حال شیر ز بد و نیم
یکی تسمه کشید از پشت آن شیر	بست اندر میان از نواد و ز
در آن جنگل زیویه بد فرادان	خورد و سیر شد بر دشت چنان
که در ره چند روزی بگذراند	بر آن قوت بره رفتن تواند
پس آنکه روی در محراباناده	بسوز سینه و پای پیاده
در آن محراب دم میزد و شب روز	نه یاری دند غمخوار و نه دلسوز

<p>هزاران اشک همچون قوساطر شد از شرکان بسین و فشان فغان از حسرت آن ماه میگرد که گفتی غالباً دنیا سراسر آمد بغیر بد و سیه شد روی آفاق که شد کوه سفیدی آن میان ز شرا که گشته دریا پر زگوهر میان آب و آتش ناله میران نه از بهیت توان آنخفت و نه گر بیان پاک چاک سنگ بدست شکستی شیشه با سوسن اشک</p>	<p>ز چرخ نوش لب میسخت از سر بیابانی نه آب و آید آن همی بی پرواه و آه میگرد شبا نگه ابری از مشرق برآید بشد بر روی این بلیو فری فر و بارید سنگ شالچندان روان شد هر طرف دریای بگرد ملک آن سوز دل و آن بیابان نه پای رفتن و نه جای بودن لکزه ز شوق نوش لب بست بسیار کوشی از دست و تنگ</p>
--	---

<p>سیدین ملک از او و قصه و حرب کردن باز دو گشته شدن و دو و خلاص کردن گنجی را از چند</p>	<p>بر روی ادوری از غیب بکشود بشد عالم مندر از رخ مهر چو شهابند از آن و هم بکشود</p>
<p>ز مشرق صبح صادق روی او نمود از پرده خورشید چنانچه یکی قصری بخت از او نشود</p>	

<p> سید و گشت شاهنشاه دلشاد در آن قصر ملک پیکر و می دید بدید آنجا که تخت نهاده زهر جانب جواهر باور خشان بزیر چادر شب رخ نهفته که شمع از خورشید بر خورشید که پدر ویش مثال ماه و پرین بگفتا چند جفتی خسته ای بار عجب ماند بسویش می و تنه دید درین منزل ز بهر جیستی گوی ترا بر خویش رحمی نیست چند که چرخ از گوشه اش در غریبست نخل در پیش رویت ماه تابان همی گردم لصحو چون غباری که آدم اندر یخا که شود شاو که باشد وشت و کوه صعب پیش چه بنخواهی درین محرابی خرس </p>	<p> و آن شد شاه سوی قصر چون بآید زمانی چون بگرد قصر گردید کشاد آن در و آمد شاهزاده بگردش از در و با قوت مرچا برو تخت ز گل روی نجفست چنان از زیر چادر میدرخشید گمانش شد که باشد نوش لب این روان رفت بگرد از خواب بیدار جوان دختر پری خود آدمی دید که ناخوشوده بر خود کیستی گوی بروز پنجار روان ای جوانان نمیدانی که اینجا جای دیوست شک گفتا که ای سر و نهان من بیدل عشق گلزارم تو خود بر گو که حوری یا پری زاد بگرد قصر صد سرخ بود پیش چو سان اینجا فتادی از خویش </p>
---	---

منم همان دمی خواهم شدن دود
 چو بشنید آن پیری رنج از سر دود
 بگفتا از چه پرسی حال زارم
 منم دخت سپه سالار بجزیرین
 همیشه با پیری رویان طناتر
 بدم اندر چنین روزی خواران
 که آن دم از قضای آسمانی
 ر بود از گوشه گلزارم آن باد
 یکی ویوی بدیدم پیش من بود
 بمن گفتا که ای روح و روانم
 تیرسی کز غم تو بعیتش ارم
 بدو گفتم مرا یک سال بگذار
 کنون هر روز آمد ناگسائی
 بیمار و خور دنی با خویش بسیار
 همانم من در اینجا زار و بیمار
 بگفتا آن پیری رنج قصه خویش
 پس آنکه باز گفتم او بالکنه او

تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
 کشید از سینه سوزان دم سرد
 مباد اکس برون روزگارم
 که بودم متصل با نریب با زین
 بهر طرف چنین بودیم و مساز
 ز گلها که چنین برگزیده دلمان
 بر آمد گرد بادی ناگسائی
 پیاور و ند بروی تخت بنهاد
 مرا جان و دل از هیبت بفرسود
 فدای تست عقل و هوش جانم
 چه می باشد مراد تو تا بر ارم
 که خوگیرم تو آنکه شوم بار
 برویم بنگر و نایک زمانه
 شبانگهان رود بر روی کسار
 جدا از حسانه و از خویش زیار
 بشد جان ملک زاده از ان لیش
 که گشتم یک زمان از رویوش

<p>چو گفتم حال خود پیش تو دردم که سرگردان درین عالم چرخ بگفتاشه باد کای غیرت خور چو دارم حالتی بس معجب پیش کنه قصد من آن بدبخت بخور</p>	<p>بمن برگوی راز خویش تو هم بدام طعنه که هست تلاشی مرا حالیست از گفتن بس دور مبادا در رسد آن دیو پیش تم از جُست و جوی نوش لب دور</p>
<p>چو بشنید آن پری رخ قول آناه کجا دیدی توروی نوش لب را که او را ماه و خورشید زمانه لک زاده چو بشنید این سخن را که ای و لبرگو اورتو دیدی بشد غصه ای که در عالم دیدم ایشه گفت آن پری رخ ای برادر مرا خود نام هست ای شاه گلجو در آن روزی که او را ز او داد پدر آشفته شد از مهر و پیش بیان خویش مجلس را ببارست</p>	<p>نخندید و روان برگفت کاشی چه میدانی تو آن اصل و نسب را بهر خود ندیده در میان بزود صد چاک در تن پیران را و یا این نام را از کس شنیدی نشان آن صتم از تو شنیدیم که ما هم اندکی مادر و خواهر پس اگر خواهم مرا نام گوی گرفت اندر زمانه عیش از سر به لبست آئین تمام شمر و کوش نوائی چنگ عود و نای بهر جا</p>

گرفته ماورم گوارده و پیش
که تا که عورتی و پیش آن مه
ز نور روی او شد خانه روشن
یکی تاج مرصع بر سر او
زبان بکشد و کامی خواهر پیش
و شب گشته که در باغ تو شام
مرازم و ختری آمد بدیدار
چو شد با و خرم این بخت همزاد
گفت این و بدادش شیر و نخب
هماندم ماورم بر خاست از جا
چو کردی سیه فر از دم در زانه
بفراتما بیمار آن گیسو را
بفرمود آن پری زاد کو کیش
چو مهر نوش لب پریش بماند
بداد آن طفل را چون ماورم
پس آنکه غم رفتن کرد آن زن
که مهر دخترت افتاده در ول

شیرین خرمی
ای گفتی سخن از سرمه و پیش
بیامد در زمان باجد و باجد
بشد آن قصر را مانند گلشن
لباس بادشاهی در برام
که سن یارم بود و روین و کیش
در دن باغ و گلزارت یزاد
که شامش نیست ز هیچ صبح و دوا
مرا از مهر او شد جان دل شاد
زمان ویر بر آن دخت پر خجسته
گفت ای بانوی گل روی زیبا
ز لطف خویش ای نوزیگانه
که بنیم آن نگار سیمبر را
که آوردند آن مهر را روان پیش
بروی مهراد و گوهرشانند
وزان پس شادمان شدند آن پیر
پایش بوسه زد ماورم
هماندم از غم او پای در گل

<p> گفت آن زن که کردم عهد شاه از آن دم تا بغایت هر سوره بماند هفت آسب ای عشرت چو بشنید این سخن از وی ملک ز اول تپان خور از خود شاه گفت آن همه بشه یارب چه بودی اگر رفی مرا سر اندرین کار بگفتی حال زارت در بر او ولیکن چون کنم هستم گرفتار نشان دوست من دارم چه گاهی بگو با خواهرم در دودل ریش طبیب را نشان دادم کنون ملک زاده چو بشنید این سخن که گریه بایدم کرد اندرین کار بکن دل را قوی ای خواهر من دینداری که پیش دیو خوارم ز کین گزانش کین بر سر زهر </p>	<p> که آرام پیشیت اورا هر سوره بیاید نوش لب با شمت و جاه نشنید شادمان بر تخت دولت روان بر جبهت و اندر پایش افتاد ز روی درو گفتا نزد آن ماه که من در شهر و ملک لیش بودی نمودی نوش لب را با تو یکبار بیروی عقل و هوشش از سر او درین وادی بدست دیو بدکار بپرس از من اگر محبوبی ای کز ویایی علاج اندوخویش روان رو در عنان اود آویند بگفتا هم بجای دانا برم با خود ترا زین قصر ای یار که هست این منت تو بر سر من همین لحظه دارم از وی برآرم بیک حمله سه عالم بسوزم </p>
--	--

از همه رای گسستی مرد گیرد
 اگر چه این زمان خود هیچ با چهر
 بین تا پشت از عفرید ملعون
 کنم زن دم بیک کیر پاکش
 خورد از من هزاران زخم کاری
 درین بودند که عفرید چون دار
 ملک نداده چو دیوار روانی
 یکی کیر و خش کرد بیرون
 که بر آن از پیش پشتش برون شد
 سرش بر پشته شاه و شاه پشت
 نهاد اندر رفته های ملک زار
 چه خوشش و دست ای فرزند
 حدود کور دل گشته بسته
 اگر نری و فسای او گزین
 کسی کو تر او رنج خواهد
 جهان از جنس دشمنان یک
 بشو این دشمن تا توانی

چراغ میبستم هرگز نمیرد
 که آرد تاب رنج هیچ عیسم
 چه سان را خم بهر سو چشمه خون
 سپارم یکدم اندر زیر خاکش
 ز این بخشش و از نجات یاری
 در آمد از دهر آن پد کشش مردار
 بجست از جای چون شیر زبانی
 بزد بر سینه آن دیو ملعون
 روان آن دیو ملعون سرگوشه
 روان دختر ز جای خویش بر جا
 لبت زان واقعه بسیار دلشاده
 تو شسته دشمن تو مردم پیش
 جهان بر دشمنان برگشته بهتر
 تو از دشمن گوی نیکی نه بینی
 بر بخان تا دل بخشش بجا
 تن بدخواه خود در خاک میکن
 سباده دشمنان را خوار دانی

چون خوش روزیست ای دلدارم	که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیازمیند ره و پیش گیریم	سبک و نهال کار خویش گیریم
ملک زاده برون آمد از آن شهر	آن نسرین عذر داشت در دهر
گهی گلبوی را بر دوش کردی	هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی افتان و خیزان راه رفتی	حدیث نوش لب گفتی شغفتی
بصد خواری از آن صحرای خوشخوا	برون آمد ملک زاده آن یاد
بدیدند اندران بر مرغزاری	شگفته سبزه و گل چون بهاری
ز ده صحرائشینان خانه خویش	گرفت دشت و صحرا بر دیش
بیادش از راه پیش ایشان	که پرسد حال آن دشت میان
گفتند آنکه بحرین ست این بوم	که باشد رشک مصر و غیر بوم
چو بشنید این شنیده شاد گردید	ز دست و زور و غم آزاد گردید
بیاد پیش گلبوش و دوندان	گفت ای گلزار بارستان
مبارک باد در ملک رسیدیم	ز جام خوشدلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد	یکی قاصد بملک خود فرستاد
بزدیک پدر کای نور دیده	ز بحرین بخت آر سیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسب و براق

فرستادن پدر و مادر گلبوی بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درو
 ز سر نامه بنام آن خدائی
 خداوند زمین و چرخ افلاک
 پر او و چون نه کردم ناسپاسی
 هزاران شکر گویم مر خدا را
 کی شهنشاده از ملک توران
 بگشت آن دیور از فضل پاد
 کنون آور و نزدیک توام و دو
 فرست از بهر ما اسپان نازی
 پوشد نامه تمام و مهر بنماد
 بشد قاصد روان چون باد صحر
 سه ساله چون آن نامه بخواند
 و آمد و حرم خندان دلشاد
 چو باد خواند نامه گشت بیوش
 پس آنکه اسپنهای خامه شاه

ز سوز سینه و خساره زرو
 که باشد گمران را رهنمائی
 پدیدارند گل از تنگ خاک
 زو سست دیو بد کیشم خلاصی
 که آمد بر سرم یک شاه والا
 بیامد از قضا و آن بیابان
 چو یوسف بر کشیده از تنگ چاه
 و یک از مانگی گشتیم نابود
 بکن از لطف دین مسکین نوازی
 همان سعادت بدست قاصد داد
 بیامد نزد شاه منته چو آزر
 بوسید انگشان جوشم خود ماند
 روان آن نامه را با بادش داد
 لباس صبر را افگند از دوش
 کی مهد مرصع بهر آن ماه

فروستاد از کسان خاص محرم چو گلبوی دید کا بد قاصد از راه سرو پا از برای شاه و گلبوی پوشید و بمر کب شاه بشت روان گشتند سوی شهر بحرین برآمد خلق از هر سو به محرم	بقاصد کرد و همراه شاه در دم بشد روان آن آید روان شاه مرغ تا به ساز یار و لعلی به دوزخ نشین گلبوی از دست قتل او از شادمانی و بهمان شین سپهسالار گشت از دور پیدا
--	---

رفتن گلبوی بنزد پدر و تعریف کردن ملک ز اودا
و آمدن ملک ز اودا نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شرح آں همد حال ملک ز اودا پیری چه حدیث نوش لب از گفته پیر سپهسالار چون بشنید آنها بیامد در تگ خرگاه آنگاه چو شنیده خبر شد ز دولت افت پس آنکه از ره غرت بخمرگاه زبان بکشد و بر مدح و شنایش	بگفتا با شنیده صورت حال بشاهنشاه برگشت از سری مهر یکایک کرد پیش شاه تقصیر روان بفرخواست آن شه بر مصر و و انیدند کس و نهال آن شاه بنحاصان در خرگاه دریافت ور آمد با ادب و پیشش آن شاه بگفتا از سر حرم و خالیش
--	---

<p>توئی چون پیشوای سل آدم کردید اصر و چون تو شاه والا سماء عرض را خورشید دیگر خلاصت قیصر جبهشید زید جهان از فقر تو با فقر و ریب است که عالم را که عالم پناهی شرابت آب حیوان شاه ساقی</p>	<p>که تا باشد جهان باشی بمالم زهی چهرت ز گردون رفته بالا جهانی بدل را جبهشید دیگر جنابت از مه و خورشید زید شکوه و دولت بس لفریب است ترا سپید بسودای شاهی نیابت تا قیامت باد باقی</p>
--	--

ششیدن الفاظ ملک ز اورا سپهسالار و بعثت پیش آمدن سپهسالار ملک ز اورا

<p>بخشتم مر حمت بر سوی او دید ز شداید فرو بارید این نوش چو شد دلشادمان از بهمت تو تمام ملک خود را با تو دادیم ز شفقت قصر خاص خویش را داد پس انکه در بر دی غیر لیستند</p>	<p>سپهسالار چون آن درج شنید ز جابر خاست بر نقش در آغوش که هست آخر یک نام منت تو توئی فسر زنده من و هر دو عالم سپهسالار انکه بر ملک ز اورا بعیش و شادمانی خوش نشینند</p>
---	--

و بدین ملک ز اورا رخ راوشناختن

قضا را شاهزاده بود و در گشت
 در آن بازار را رخ را پیاده
 بگفتا شکر از داندین کار
 بجهت که آن یار و وفا دار
 پس آنکه گفت آن شهزاده محضر
 پیاد و ندر رخ را چو از راه
 که چوئی و چه شخصی از کجائی
 بگفتا خود میرس از حال زارم
 اگر گویم شاه این قصه خویش
 ز بس شگفته بود از عشق بیکار
 بگفتا حال خود و شاه یکسر
 ملکهزاده بر رخ گشت ناطق +
 روان را رخ بدست و پایش افتاد
 بخویش با هم نشستند +

سویی بحسین از بازار گشت
 بدید از دور بر پا ایستاده
 که بگشت دوم نظر بر روی آن بار
 ربائی یافته زان بحر خویش
 که آرنشش روان بر جان فیه
 از و احوال او پرسید آن شاه
 که آید از تو بوی آشنائی
 که پس دورست ای شاه شرح عالم
 همین ترسم که گرد و خاطرش آیش
 در نشناخت آن یار و وفادار
 زاول تا با خبر آن نکو فر
 ستم آن شاهت ای یار موافق
 ملکهزاده بشد بسیار دلشاد
 پس آنکه در بر روی غیر بستند

پرسیدن رخ احوال ملکهزاده و جواب گفتن ملکهزاده پارسی

زبان بگشت و رخ کانی کورم چه سانی از عشقم و دلار بر جای

چه سانی و چه شکله در چه کاری
 دین بی یاری آخر یار تو کیست
 چگونه میکشی جور زبانه
 ترانی مونس دلی بیج غمخواره
 بگوی این جان مول بیمار تا چند
 ترا این خوردن اندوه شد و پر
 ز سر بیرون کن این سودای جان
 دل شوریده رازین کار بر دار
 چه دشمن و کوچه پیروی درین راه
 برون وضع خود گشتی تو بسیار
 دلم از بهر تو در موج خون است
 دلت با آنکه یکجندی بلاوید
 بیا از موج معنی هر سر بر کن
 مرا از تو دور فرسنگد تقدیر
 چو گل لب گفتم یاری مینائی
 ز دور و آن یاقتی مطلوب خود را
 نخواهم من تو من از او کی خود

چگونه روز بخیران میگذاری
 درین اندوه غم غمخواره کیست
 زمانه با تو تلخی که دیانه
 چگونه میتوانی بود بی یار
 سر شک دیده ات خونا و چرخ
 ز غم خوردن گشتی ایچکه سیر
 مباد ایچکس هرگز یارین روز
 تو میدانی چا دیدی درین کار
 نه دل در دوست داری و نه دلخواه
 نشانی یافتی ز ان یار غمخواره
 تو هم بر گو که احوال تو چون است
 کسی دیدی که او یار ترا دید
 مرا از سر گذشتت خود خبر کن
 چا دیدی بکن آن جمله تشریف
 بگو با من که شادان از کجائی
 بدیدی چهره محبوب خود را
 مرا هم شاد کن از شادائی خود

سبا و ایچ غنم را سوی توراه	ترا شادی بود از فصل بهار
----------------------------	--------------------------

نمودن لکزدور را رخ را به سپسالار و خلعت نهادن	نمودن را و انشا آمدن نیز خود
---	------------------------------

لکزاده از آن لفظ گهربار که ای نور و چشم و راحت جان که تا از توجده گشتم چه دیدم باختر یافتم از فضل الله تمامی قصه عفریت و گلبوی بشد دل شاد و رخ زان حکایت پس از گشاه و رخ هر دو در هم سپسالار بر سپید این کدام است لکزاده گفت ای شاه غمخوار تمامی قصه را رخ بشه گفت ملک بخوانت را رخ را بشه شاد نشاند او را بپایس جای نیکو	چگونه گل فشانند از بهر آن بار بگویم هرگز شست خود بدوران چه خواری با که از دوران کشیدم خبر زان گمشده از غیبت ماه بر رخ گفت زان شده سوی بهار که کرد در و شاهش با نهایت روان فرستند نزد شاه با هم چه شخص است این بگو او را چشم مرا خود را راحت بهانست از این بار و اجل تا با تر از تبهت پس از کلمات خاشاک بدود سخن گفت شه با او ز هر سو
--	---

رفتن لکزاد پیش گلبوی و تالیدن از بهر نوش لب

و شادمان کرون گلبوی ملکز اور از آمدن نقش لب

ملکز آوده شبانکه جانب قصر
 بدیگر روز آمد نزد گلبوی
 نیکبختی که این رشک پری
 بهمن برگو که جانم سوخت ازین درد
 چنین گفت بشه از مهر گلبوی
 ای آید بهما در نوش لب باز
 که او را بهین بهر نوعی که باید
 بشد خندان ملکز او و برآمد
 بصدرش دمی عشرت گفت بخیز
 که فردا نوش لب از دور آید
 که گلبو گفت شه در باغ من و
 چون او را دران باغ آودم زدود
 ملک باز رخ و بار غنچون ساز
 آب آوده ساقی طربناک
 ز عشرت هر زمانی جابم آوده

ایار رخ بیاد آن شمع عصر
 که ای گلبوی جابم سوخت بر
 تو نخواهم نمودن بی محابا
 تمام چون موی گشتن چهره افروز
 که فردا غره ماه ای پری روی
 برو در باغ من مجلس بکن ساز
 بیارم نزد تو زانسانکه شاید
 به پیش رخسارش از دور آید
 تو اسباب طرب را ساز کن تیز
 فراق عاشق مسکین سزاید
 بکن یک صحبت خاص از مهر تو
 تو نمایمش تو باش عشق تو
 در آن باغ آوده شد مجلس که غار
 بشست از لوح دل آوده و نیمه
 لبه خود بر لب خوابان نهاد

مکنزاده گرفته سازبردست ز عشق نوش لب نالان چو بلبل	ز جام بخودی گرویده مست بشکل غنایب از فرقت گل
--	---

آمدن نوش لب در غره ماه بملک بحرین و دیدن
گلجوی را و خبر یافتن از عشق مکنزاد با خود

سخن را مرغ چون ایجا رسانید بگفت ای شاهزاده اندازم چو آمد غره سه ما و ما در چو در قصر سپسالار رفتم بنا که آمد آواز سه بگو ششم بجستم از زمین آزاد بر پای بسویش از روشادی دویم بگفت ای جانمن چون رستی از بند بگفت ای سرور نور و دیده بگشت آن دیو را از فضل بند تعجب ماندم و گفتم که گلجو بگفت ای گلرسان گویم تو هست	روان بر جانب معصوم شده نگوشنو پیش آمد زهر دم سوی بحرین رفتم کسرا بعشرت با پری رویان نشستم هم از گلجو که از سر رفت هوشم دیدم روی گلجو را در اینجا ببر از شادمانی در کشیدم که از بستان تو این خار بر کند یکی شنزاده شد اینجا رسیده هم آورد اینجا با خود ای ماه چه سان آدم رسد اینجا تو برگ که آن شنزاده در اینجا پیوست
---	---

میان خاک و خون آغشته گشته
 گجا دیده مرا بر کوی آن شاه
 پیش من بگفت آن سرو آناه
 وزان بستم در پای عثمان
 وزان مردانگی و دیو کشتن
 بشد اندر دل من مهر پیدا
 جدا از تو بگو آخر چه را شد
 ولیکن چشم بر راهت نهشته
 بیا با هم رویم آغوش بیکدم
 ای خنک عجب رو و کوفال
 بر فتم و بشد گلبوی دلشاد
 قضا را در چمن چون شد کشاده
 و لب لعل بدخشان طربل
 بخوبان جهان راه سخن بست
 بغمزه آفت و ویرانه
 بیکدم عقل و هو شمع رفت بر باد
 دوم در پای آن مهر بر سر افتم

ز عشق دی تو سر گشته گشته
 تعجب ماندم و گفتم که ای ماه
 تمامی قصه پیر و ملک زاد
 بس آنکه قصه و شست و بیابان
 ز موج بحر و از کشتی شکستن
 بمن چون گفت گلبوی آن غنما
 بگفتم آن جوان حالا کجا شد
 بگفتا و جدا از من نگشته
 درون باغ من نهشته خرم
 من و گلبوی و گل و هر سه در حال
 بآن باغی که بود آغوش ملک زاد
 و چشم چون بروی شما نهاده
 زخی دیدم بان یک طبق گل
 و دانش قیمت یا قوت شکست
 و چشمش ز گرس و بالاسیانه
 چشم من بروی آن در قفا
 چنان بخود شدم که ز پا دارفتم

یکی خرگه بد اینجا نصب کرده و از آن خرگاه خشم خوش نشستم بشد گلبوی در پیش ملک زاد چو شنید این ملک زاد و ز خود رفت پس آنکه ارغنون ساز نکوف و راندم از زبان شاه میگفت	ز محمل گرد آن بستند برده و چشم خویش بر رویش بستم بگوشش گفتم کاهد سرو آزاد بشد سوزان چو شمع از آتش نفست بگرد آن ارغنون را سازان سر و مضمی بسر ساعت همی سفت
--	--

سرو و گفتن ارغنون ساز از زبان ملک زاد
شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الدیسی آمد از دوست گر یک مصافحش با من است و نم این بوی دلکش می شناسد چمن رنگسرخ دلدار دارد دل خسته ازین بوی مشکنا بد مگر روی زمین شد آسمانی گنجائی ای گل گلزار یارے بیا خوش آمدی وقت تو خوش بام	که اقدام برون چون خزار دوست که ما بوی جانان در و باغ است خوش آمد خوشدم خوش شمع است جهان امروز بوی یار دارد نه گل این بوی جانان می ناید که از غم خود نمائند اینجا تنی بیا پنهان چرایی در چه کارے عجب آمد ترا از دوستان پاد
--	--

شود از لطف و آبادان خسرو
 مهرم ماندست از همت بزانو
 نبود از نجات خود امید من این
 که این بادت از عالم خبر کرد
 مگر رسیدی ای مه از خدا تو
 ز بی دولت که از پایاد کردی
 ز وصلت یافتم از غم سبائی
 کجا گنجم کنون چون غنچه پوست
 چه ز جنتها که دیدم یارب از بهر
 چه کوه و دشت پیو دم بخواری
 اگر حرفی ز درو خود بگویم
 فلک زین طر حمال بسیار داند
 صوابا آنکه بچندی دو اندید
 ز روزی دوست عید می آید
 سعادت یار و دولت پایدار است
 مزارم و روز روزه چندی است
 بیا ای دوست یکدم با من باش

کش که گل بروی ماه تابیه
 کد این باو آوروست این سو
 که وقتی بنیم آن رخسار زنگین
 که در دم در دل سنگت آید
 و گرنه با کج و خود کجی تو
 دل غمگین ما را شاد کردی
 جدائی داد از درد جدائی
 که خواهم دید کنون طلعت و ست
 چه سان بچند شمشیر و شهر
 چه سان بچند کردم غنچه و زاری
 تو گوئی خود من از فو لادیم
 گوی رانندگی را گاه خوانند
 بجمالد بقصودم رسانید
 چنین خود عید کی باشد دل افروز
 خزان عید را وقت بهار است
 سری افکنده را وقت بلندی است
 ز روی مهرت غنچه را من باش

نقاب از روی چون خوشید بکشت ترا وقت ست با من عهد بستن چه از دوری خود جانم خوشی چو ماند از ساز قول غنچه ساز بخوشگویی همه در طرب سفت	جمال بهتر از خورشید بنماست نه این ساعت پس پرده مستن چه وقت آنکه از من دور باشی عجب دوز و دوزون در وادوار حسین ساز کرد و این گل گفت
---	--

سرود گفتن عجب رو و چنگی از زبان نوش لب

دلا آن سر چین بخیو چیرائی بیک دیدن کسی دیوانه گشت مشو یکبارگی از راه بیراه بگردی مار از مخنه خالی بیک جرعه چه شد مرست گشتی ده مهر رشته دانی از دست به پیبری تبه شد روی صبر بکن بر صبر کار خود حواله تو خود را این چنین بیدل چساری درین ره جان صدیقانست پریان	کج شد آن همه زور آزمائی چنین در عاشقی افسانه گشت چرامی فکینی مار در افواه چنین هرگز نکشتی لایبالی بزیر پایی غمها پست گشتی بیک جرعه مشو دیوانه دست کجا شد قوت بازوی صبر مزن بر سنگ به صبری پیاله که سر باز نیست اینجا این بازی دین غم دیده مردانست گریان
---	--

کزین سیلاب رخ و را بر کران برد
 چه جامه کاندین غم چاک گشته
 هزاران پنج جان برکنده است
 کز انبش اند بر تخت و صالی
 نه کار نیست این کار و لیران
 منبیر و نوحه خویش تنگام
 کسی کو مصلحت اندیش باشد
 ترا این مهره سفتن مصلحت نیست
 چه کردی ای دل بدخوی تا شاد
 خود افتادی مرا هم فکندی
 بسا سر کزلی دل رفت بر باد
 بیak و بدن کسی گرد چین کم
 چه دیدی کین چین پو آینه گشتی
 بیak و بدن برفت از دست دل
 نمیدانم کزین خونخوار چه چون
 کسی روزی ز دوست عشق جان بد
 ولی خوش اشتی بیرنج و لسوز

که اویدی کزین اندیشه جان برد
 چه سرا کاندین ره خاک گشته
 سر مردان مرا افکنده است
 کز او بر روی هست از وصل خالی
 کج آید ز روی کار شیران
 که در مانی تو خود روزی کام
 میان زیر کان او پیش باشد
 درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
 کجا افتادی آخرا این چه افتاد
 چرا اشاخ طرب از پنج گندی
 ز عالم نام دل یکباره کم باد
 ترا آخر نخواهد گشت این جسم
 بگوئی عس شقی افسانه گشتی
 علاج بیدلان کار نیست مشکل
 چگونه جان بخوای بر دیران
 ازین سیلاب خون جان نتوان بد
 قضا و پیشیت آورد از چین وز

فلک دلهای غم گزیند عجب رود این غزل گرفتار شود	ولی بیرنج نوازند که بمیند برآوردار غنچون ساز این از دور
--	--

سرو و گفتن ارغنون ساز از زبان لکزدلو

مرطالع بعد است ای دل افروز دلم وارست از درد حیدائی برقت آن کز فلک خجاری کشیم یکایک بخت ناخوانده در آمد چو دولت هر یک را رخ نماید گل دولت و مد از شاخ بختش مرا هم این زمان اقبال یارست دلم را از غم غمبهران فراموش بیای محرم اسرار جاسم ز روی چو مه پرده بر افکن زمن آن چهره چون تو چه پوشی مرا بگذشت از حد آرزویت ایند از بخت چو بزم میخساشی	که گشتم برو سال یار غیر بشد با آشنای آشنائی ز نو میدی بامیدی سیم نگار سر و قدم دور پر آمد ز دور اقبال ناخوانده آید فلک پوسه زنده بر نای بختش که از دلدارم امید کنارست که بوی زلف جانان در دماغست فرج بخش روان ناتوانم یکی آوازده عالم و فکون چو مه پنهان نماید چپد کوشی بمن بنما که این روی نکوت برون او پس به چه باشی
--	--

چو می باشی در این در پرده چون لعل
 من از سودای تو ای ماه خسار
 چه باشد که تو هم ای مایه ناز
 بختی بر دل دیوانه من
 و چشم من ز تیرت نور یابد
 چون گفتم پیش تو از فضا نه خوش
 مرا که از سر تو طلق در گوش
 مرا خوش و آشنای چون تو ای
 بر دل آید پس پرده برون آ
 سر من در دم شربت که درم بماند
 مرا خوش پیش که چو پرده بر آید
 چهار خوش لب لبوب طنار
 تو ای که از کوه از سحرش بار
 چنان بر من که عشق مست کرد
 چه بود از این سستی آفت

که شد چون لعل در شش مرا لعل
 نذارم طاقت دوری ای تو ای
 بگشتم گرد عسل همچو پرگار
 برون آ ای سوی جوینده و صابر
 گنی زان چهره روشن خاندن
 شقایق این تن رنجور یابد
 به رخسار دل دیوانه پیش
 که کرد و اندوه ماضی فراموش
 گنج ناخوشی تا که نشانی
 مرا زین پیشتر خواری مصلحت
 بیا یکدم باین محب رویدان
 فراق و عبرت این سحر ای
 چو خوش بشنید قول از غول
 بشکلی گفت این آوازده بودار
 بنیر پامی شو قم پست گردد
 با ناک عراق این خوش نو گفت
 سر و دامن محب رود از زبان خوش

شده در آفتاب

۱۹۰

که آن ساعت رسد یاری یاری	نرمی وقتی خسرم روزگاری
نهی ذوق و نهی ذوق و نهی ذوق	دل پر حسرت و سینم پر اشتوق
در خست و صل او در بار آید	امید آنکه ناگه یار آید
کنند از لطف خود پروای عاشق	ز سر بیرون برود سودای عاشق
چو گل کو رخ نماید در بهاران	چو خوش روزست روز وصل یاران
گهی بوسه بدست و گاه بر سر	دو دلاری موافق روی بر سر
گهی از خنده جانها را فرزند	گهی از غمزه دلها را بایند
کرا این شد نصیب از نسل آدم	چنین دولت کرا باشد بعالم
ز بهر روز غم غمخوارگی هست	خوشا عاشق که او را یارگی هست
گنج یا بید دلدار موافق	که دارد در جهان یار موافق
برون می آیم ای دلدار محرم	به پیش تو روان ای یار محرم
نمک سان بر سر لشم چه باشی	پروای پرده در پیشم چه باشی
و لب اکنون ز حد بگذشت زخم	مرا تا بود طاقت صبر کردم
گنج عشق و گنج تنگ و گنج نام	نباشد عشق بازی را سحر نام
چرخم دارم حیات عشق من باو	اگر شد تنگ و نامم جملہ بر باد

پیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بهوش

شدن ملکه اولسیر ایا آه

چو بیزدن آدم آخره زخگاه
 نظر چون کرد بر رویم ملکه زاد
 روان رفتم پهای او فتام
 چو دیده بر کشاد و دید رویم
 باین دستور خدین باران جوش
 بهنسر چشم بکشاد و بمن گفت
 که ای دلبر توئی بنشسته بمن
 چو عاشق دید روی یار خود را
 بجانان گفت کامی آرام جانم
 لبست داروی درد و دردمندان
 رخت گلبرگ گلزار لطافت
 سرت سر جوشن مهبای جوئے
 چه لطف است این که کردی این
 نهادی بیکدم تلخ کرامت
 تنم از شوق وصلت دمان شده

روان خستم بسوی مجلس شاه
 چو مصر و عان روان از پا در افتاد
 سرش را در کنار خود نهادم
 و گریه باره بشنوشتش ز بویم
 بمن میدید و خود میگشت بر پیش
 ز دیده گوهر عسکرت می سفست
 ز غیری این چنین بر چیده دامن
 لب مان یافت جمله کار خود را
 خدای روح تو نام و روانم
 غمت شادی جان مستندان
 قدرت سر و گلستان طرافت
 لبست جوئی ز آب زندگانی
 خلاصم ساختی زین رو جانسوز
 رهایی دادی از بایر ملامت
 دلم در ملک شاهی کامران شد

<p>شده پریشگر اندوه قیروز چنین یکبارگی مجبور شدمی تو در جای نشینی من بجای کشم تنگت به بر چون غنچه در بوست همین میخواستم از نجات یکبار بکار خوشدلی ده مرده کوشم بده امروز از لب موسیائی رهائی داد انم محمد جهان موز طیبی بر سر میار آورده چنین مسلمی زمانه کرد با من ز وصل خویش در دم اده کن مرا ای دوست نمان خوشگل</p>	<p>چرخ شش روزی که نادایم چرا باید که از من دور شینی پس از عمری چو دیدم آشنائی پیا تار کنارت گیرم ای دوست تویی و من چنین خیالی ناغیر بیا بایکدگر حبانی بنوشیم در غم هست محب روح از جلالی زهی دولت که ما را وصل امروز سعادت لطف خود در کار آورد ز رویت نامه جانگشت و شن بیا جاهات مگین اردا کن فرو گذار همچون در و مندان</p>
--	--

نصیحت نوش لب لکڑ اورا منع کردن از عشق خود

<p>چو گردان گفته مدوش خود کوش بنای گفت را بنیاد بنهاد ز کردات عالم در امان باد</p>	<p>نگار نوش لب سر و قصبش ز سبج لعل در دم مهر یکشاد بهاشقی گفت خسرو کامران باد</p>
--	---

فلک زیر سم فوج سپاه است
 سرگردون گردان زیر پایت
 ترا سودای من در سر جفا
 تو جنس دیگر و من جنس دیگر
 تو خود را بهید و در غم چه داری
 که دیدار غیر جنس خود و شالی
 گزافم آهمن از سو هن بریزد
 تو روزین پس گز خود را بیا
 طلب میکنم ز جنس خود حرفه
 مرا سودای و صلم راه خود گیر
 اگر عمری در امیدم نشینی
 گو با من حدیث خویش دیگر
 چه انگیزی تو از کوی بلا گرد
 درخت عظم شکلی بلند است
 مماست این که گرس و زایام
 نعم فارغ زهر گفت و شنیدی
 برین دعوی پاکم گز نخواهی

جهان چون من مصلوح بازگشته
 سعادت کار فرمای سعادت
 ازین سودای منی اصل من یاد
 برین سان انس کی گردد بهر
 نیاید از خلاف پس یاری
 چه راحت بگذرد از کمر باغی
 ز مقناطیس سنگین دل چه خیزد
 ترا با من نیاید راست این کار
 چه میکوشی تو در غول ضعیف
 تو از نوش لب من کی شوی بهر
 ز شمع وصل من بر کی نشینی
 نگه داشتش اندر سپهر
 گوید بهم عاقل ازین صبر
 که هرگز کس از بهر کی نگه است
 ز شهید وصل من شیرین کند کام
 مدید و خصل من هرگز کفیدی
 درود بخواهم به هر گواهی

زار می گردون ملکه او بر نوش لب باز گردون نوش لب
و سخن در رخ گفتن با ملکه او

ملک بازو گرفت ای دلدارم چرخ گفتگو چنین بدین بیدارم چو روز وصل روزی شدیده گام گو با من حساب شصت خوش ولی این اتمم بین که مهر تاباه چرخونه خورده اتمم کو خوشتر همه درهای بیدادی کشادی درین منکر که من خاکی وجودم شد هم در زیر پای عشق لعلیت عشرت با را کعب دل شاه و دار بود ای عشق بس طرف بخت بیای یار یکدم یار کس کن مرا جانی و جان دلپذیری بیا افتادم ام ای یار غمخوار	ز بدخونی چه تخم میبکشی کام که با را میرو دار غمخوار این روز گفت و گو چه ضایع میبکشی تمام که هستی هر چه میگوئی از آن شش چهارین رسیده گاه و بگاه چه سان در گردو عالم کو گشت متاع نشاءیم بر باد و ادب که من شمه بود روزی در پناهیم کنون و قنوت کو گیری مرادست که صد گشته چو من برباد و دار برای پرورن دلهما کو نیست غم جانم برین غمخوار کس کن که گیر و دست گردستم گیری و یافتاده را از لطف برادر
--	--

بخت

شرفی

چو روی خویش من گن خوی خود را
نیک بر حال من انیشته میکن

ز من پنهان چو داری روی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن

جواب داد آن لوش لب لکڑ اورا و شمشاد و شمشاد
گفتن با لکڑ اورا

بغاشق روی کرد آن چهره رخ
تو بازی میکنی با عشق هزاره
پری با آدمی یکجا نباشد
میان مردمان شد مردی کم
نه پیشی اندر و جسته و خالی
وزد و جسته مردم آزاری نیاید
که بس بد عهد باشد آدمی نادر
چغالی آدمی را خود کمی نیست
ز بد نامی بطشت خون نشانی
بگرد شمع خود پروانه سازی
بافسون مراد و دام آرمی
ز من مقصود تو هرگز نغیند

زبان بکشد باز آن چهره رخ
که ای سر مست جام نو نیازی
مرا با تو سر سودا نباشد
نباشد از و فالو نمی بگردم
ز مردم هر که ایش از مائی
ز انسان و بچه یاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد
کسی بد عهد ترا ز آدمی نیست
تو میخوای مرا زین خجش بانی
میان نیک و بد افسانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری
دلت پیوده با خودی ستیز

بروشاخی بگیر از عقل داری	که از روی موه در دست آری
میگلن دانه در چاهی خرازی	که در چشمم هم آفتاب نیایی
دور و نزدیکش با من چنانی	تو باد رو و من از در و توانی
بر صمل تو سر من در نیاید	ز من کار تو هرگز بر نیاید
نده بخود او گزعت ازین پیش	یکی سر در گریبان کن پیش

بازاری کردن ملکزادش نوش لب نازکرون نوش لب با ملکزاد

چو دیدگان شیدا کردار بدخوی	نار و از گشت تیران در دایوی
پدایه گفت کای مسرور بی رخ	مرادیده بدیدار تو سرخ
دلهره خانه و کسری تو بادا	دخترم به شش از روی آوا
بشیر شیدا خوشم چه بریزد	چرا با من چو در سالن می تیزی
نخون بدلی و شیشه شیشه	مرا خود مرا گزشت از چنین نیست
چو می داری چنین ناز و غمناک	نویس کشته گیر کرده و شکاک
جنایت هر دم از شش می فروزا	غریبان را کسب چو برین آسود
دلم گویم در دند و کشاید	سنگ خارده صد ناله بر آید
نار و در و من مسالو هم گردد	دلت گر سنگ باشد بر من گردد

خسین خرد آمدنی

کرم

گر روزی روزگار سی بود نارا
چنین بچاره در کار تو شستم
خدا را با شش تا کی بیوفائی
منم خود سوخته دیگر چه سوزی
از آن بهتر که با من می سستی
کز نه ناهورده ام به چنین سوز

ببین زین گونه در خواری تو یارا
بدین سان خسته از تو گشتم
مرا هر لحظه در دس می نهای
چه ترش از بفا جوئی فردزی
اگر صد بار خون من برین دس
کن ضایع نگار این چنین سوز

سخ محمود ن نوش لب با ملکه اود و محمد بستن با اود

که عاشق میشود از حد پریشان
همین کن غم از مردم نهان
مرا این دامن عصمت میالای
بکام دل بگردی غدر خواهم
ز من چون بوفایان برگردی
بسی دیو بوفائی هست مشهور
بمن اود محمد بر لبست از سر مهر
نیایم لهر دامن چپ است
اگر صد ره رود و میان کبایم

بیدم چون در روی طغیان
بدو گفتم که ای محبوب جانی
یکی کز روی شمعوت میل نهی
اگر قادی شوی تو بر نکاحم
و گر آن کز ره هست نور دس
که باشد آدمی ز اود از وفادور
چو بشنید این ملکه اود پری چتر
کز اقاد برگردم بر نکاحست
و گر از غم دست رو برنت با هم

<p>چو برستم عهدی هر دو با هم بگویم در زمان از جای بستم پس آنکه بوسه بر روی دلویم چه خوش و زیست روز و صلیان دو دلداز موافق روی در روی بجالس شسته و عشرت فزائی نشسته بلی و مخون بیک عهد بهان زمین گوید راحت خود کرد</p>	<p>بنائی دوستی کردیم حکم زوان و رگون او هر دو تهم نه روی شرب بر لب نهادیم چو به شکفت چون گل در بهار گهی بوسه چشم و گه بر روی نه بجم عهد نه ترس جلالی ز نامه صالح کرده با دو هم عهد نشان اقیانوس دولت کرد</p>
--	---

شراب خوردن و عیش کردن مکرر و پائوش لب
 و خفتن با یکدیگر و آمدن ماورائش و پائین ایشان
 شرح سمانتن نوش لب فرستادن مکرر و پائین

<p>همیشه عیشها کردیم بایار و بی هم از بافت اویم و عاشق مست و کجا قاده به اگر ماورم و ز باغ و گشت</p>	<p>بی خوردن نموده سخی بسید بیک بالین و دو لب و زناچیم ز روی عصر و هر روزه داده بهالین سحر ما هر دو بگشت</p>
---	--

چو دیدار آنجا که مار از رخ پوشید	مثال دیگر از غیرت پوشید
بیامد پیش کعبه و دست فرب	که این فتنه ز تو پیدا است و نه
برای آن بر می افست او گلبوی	کرای بانوی نیکو طبع خوشنویس
پیش این یک گنه را بر من ای حرم	که پاکست نوش لب این لعل چهره
بدانش نکرده دست ایشان	ز من باور کن این اخلاص
پس آنکه حال شد اسوی می سوی	پیش گفت یک یک بار گلبوی
شد فی الجمله آن عورت تسلی	بگردش لایا شده زاده میس
ولیک از عورت مجلسی برفت	پس آنکه با بری ز ادا آن گفت
که ایشان را جدا سازند از هم	برند آن مرد را در ملکش آنم
بقصر او نهند و باز آیند	روان در بردنش سعی نماند
پس انگاهی مرا هم زود بردند	بقصر من اباد ای سپهر و ناز
سحر که چون دو دیده بر کشادم	دل و جان از غم بر باد و ادم
ز مجلس دیدم و نه یار و گزارد	فغان برداشتم از عشق و ادم
باید مادرم از غم چون زهر	بمن این حرف برگفت از غم
که نام و ننگ من بر باد و ای	بروی من دری محنت کفادی
تو هم سبز شدی با آدمی زاد	بدادی نام و ننگ خویش را
هنوز از عشق او تو بقیه داری	پشیمان نیستی زین خام کاری

<p>مرا بر صورت این مرغ گردان های گردم نه تعبیر روی یارم میا بزم در سه او بوستانه بکشم از پی آن سرو زربا نیا سودم نه جبر او ز مانی ترا بر صورت آن شاه دیدم بیا و او ز رویت گل بچشم تو دادم تن بی باره خود گرمی مانی تو ای شمشیر با ملک داد</p>	<p>ز قمر من بسی سحر اجنب ند سه سالست آنکه اندر گرد عالم که شایدار ملک زاده نشانه ابی در کوه باد و شست و محرا ندیدم نه آن پری بیکر نشانی که تا امروز در فرصت رسیدم نشسته تا دمی بر تو به بینیم چو دیدم لطف تو در باره خود گرفتار تو گردم خویش اشاد</p>
---	---

<p>و شقایق حکایت دیاران مرغ بهارش شد خزان از آه و سوز فغان در پر کمر محضوم افتاد که از سر چمن خود چو آن توان سر و زیننه نوردید که من قوی همیشه خاص من ایندم</p>	<p>چو محضوم این سخن شنید ازان مرغ ز لب صد پاره شد از سوز و سوز ز درد و نوحش لب سوز گزاد ز در و جان و دعا شقی اگر گسیت پس آنکه گفت کامی همیشه من ترا خواندیم خواه بود و عالم</p>
--	--

<p> گور سخی بر بندم چو فولا دا زبان بکشا و مرغ از راه تو عظیم چو میجویی دوائی در دم اشیاه من امید افروصال او بریدم مبادا بخت برگردد ز مردم چو منموم و بن سخن بشنید از تو اگر خواهد قصه آسمانی هزاران ساله را در یکی دم چرا امید میکردی زیزدان </p>	<p> ترا آخر رسا نام با کس نهاد که با او بر شهادت راه تو گم که توانی علاج این پادشاه بنامیدی از دوا من چویدم که میگردد همه سر نشسته گم بالاس زبان عقد که سفت کس از چهره کس از غوغا رساند یا ز راه یا ز سر بیا و قصه مارون تو بخوان </p>
--	--

شمال ششم شمال آردون معصوم شاه از قصه مارون

<p> که با او از شیرین آن شاه فرزند یکی باغی بدش با خلد بهر و ختنش بگردون کشیده بهر جانب گل در میان شکفته نشسته شاه گل شاه و خرم شکوفه بر سرش گوهر شاهانه </p>	<p> اباحت فائده خود بود که نذر که گفتی بنیت الما و است یکم سر از گنبد او در کشیده تنای از بدبختی گرفت بنفشه کرده زانو بنشین و خم و درون مجلس گل زلفش اندو </p>
--	---

گرفته سبغ غری لاله بردست
 زبان بکشد و سوسن بشتایش
 چون گیس چشم از مستی کشاده
 بهر جانب هزاران نغمه پرواز
 گهی راه حسینی ساز کردند
 گهی از راست رفته باصفایان
 گهی از کوچه و راه جارش
 ز یک جانب بغان بروشت
 و ران بانمی که میزد از خیانت
 و ختی بود و حوضی در میان
 نماده تخت شاهای بر لب کوب
 نشست از روی شربت شاه تخت
 که ناگاه از خلک مرغی درآمد
 سیکه مرغی بصورت بعبد حسین
 چو هاروش بدید و گشت عاشق
 عجب میل شد آن شه آبان طیر
 بیامد مرغ و پیش شاه نشست

پیش شاه گل چون شاه دست
 نماده سینه سر در زیر پایش
 چو ساقی با مصی برکت نماده
 بهشتاق این نو اگر دند آواز
 رها و می با عساق آواز کردند
 مخالف با بزرگ آواز ایشان
 بسان زنگه کردند سازش
 بساز بود سلیک از فرقت گل
 مردان هارون در آستانه
 که او از بلوچی و کوثر نشانه
 بنفشه فرشتش انگنده رخسار
 تلاوت کرد قرآن آن نکو بخت
 که گوی مرغ روح از تن برآمد
 در خنان صورش چو ماه پرو
 بر ایشان شد چو دریا بهر وانی
 که نیکو می نمود آن مرغ در سیر
 بنزد شه در زمان بر پای او دست

<p>بیدار و فتنس اندر برابر روان بنهاد و سوئی آسمان رو دل دایره بزمیش گشته دو نیم برفت و بروشه را جانب بهر بسی بر روی آن دریاب شدیم برفت آنجای مرغ وز و بنف پدیداد شاه آن رو خیره را بزد و نگاه انجیرت بسر دست</p>	<p>گه گیر و مرغ را از شوق و ربر ز جابر خاست مرغ و شاه با او فشرده پاسه او را شاه ازیم بیک ساعت هزاران مرغ ازیم بهمان برو و بارون را بیکدم قضا را یک جزیره شد نمودار نی پای خوشتر افکندش را زمانی هر طرف گرد و بویشت</p>
---	---

آمدن بادشاه سراندرپ جزیره که بارون آنجا بود و کشته شد

آن شاه پرست بارون

<p>شتابان کشتی مانند یک شهر همانند از و بدشش آن شاه خیره از آن کشتی برآمد یک ساله نزد پیمان از پیش خدای شتابان کیک تاب جز گوهر بر سر او پس انگه سایه نهاد بر سر او</p>	<p>قضا را شد پدید از روی آن بنامه تاب پیش آن جزیره کجی گشت پنهان یک زمانه بقدر سر و رخ چون ماه تابان مرصع خفته اندر سر او روان جز گاهی آنجا نهد بکوه</p>
--	--

برای شاه بنه‌اوند یک تخت
 بیاورند خانهای پیش آن شاه
 همانند آن شاه تنها در حسن پیره
 چو تنها دید هارون آن جوان را
 تعجب ماندش هفت هزارون
 چه شخصی و کدامی از کجایی
 کدامی بادت آورده باغب
 اگر سوداگری بالت کجاست
 بگفتا مردی ام تحب ریشیه
 بیک ناگاه بادتد بر خاست
 نظر انداختم چون بر رخ شاه
 بنجدست آدم تا حال پرسم
 ز شاهنشاه که تنها از چه ماندست
 چو شته بشنید آن گفت فصاحت
 بنظیم تمامش پیش خود خواند
 بگفتا غم مخور ای خواجیزین لب
 ز تو هر مال و زر گرفته از دست

بر آمد بر سرش شاه جوان تخت
 نهادند و فرستند از پرگاه
 بسی هارون تعجب ماند خیم
 و گفت از ره غیرت مران
 بگفت ای نو جوان خوبی موز
 درین صحرای چنین حیران جویی
 که اینجا آدمی ناپدید شود
 چنین حالت پریشان کوشش
 بدریا باز مسکرم همیشه
 مرا آورد اینجا از قضا است
 بدیدم بر رخش صد صفت
 ازین جنگستان احوال پرسم
 سمند و دولت اینجا از چه اندست
 تماشا کرد آن حسن ملاحظت
 به پهلوی خودش آنگاه نشاند
 گو تنها بماندم زار و نیکس
 و صد چندان دهم غم مشوید

نشین بامن همیشه شاد و خرم
 پیش آن جوان نشست بارون
 پس آنکه گفت ای شاه جوان
 چه شاه ای تو و ملک تو کدام است
 زبان بکشاد کای مرد هنردان
 جزا بر جسد و ز زبیر نکینم
 مرا لشکر ز حد و حد برون است
 بنجم صد بود بر استانم
 ورین مه میرسد گفتند آزار
 بجان پایدالت فتنه سخت
 مرا گفتند رود قصر و ریا
 من اینجا آمدم از قول ایشان
 پس آنکه گفت کاطبی و خادار
 بخود بارون بگفت ای چینی انا
 چه ترست این که آوردیم پیش
 بیاورد از طبقه پیش آن شاه
 نشست و گوشت را میکرد و نیز

ترابی غنم بشیر تو فرستم
 که در خدشش بر بست بارون
 چرا اینجا کشیدی افسر و تخت
 ترا ای شه بگو آخر چه نام است
 منم شاه مراندین و زحمان
 ندیده ماه و خور هرگز نبینم
 دل دشمن ز بیم جوی خون است
 همیشه واقف انداز مال و جانم
 ز بارون رشیدی ای شله شدار
 رسد زان شاه ای شاه جوان
 ورین مه باش اینجا شاه والا
 که تا خود بگذرو این ماه تابان
 ز جنس خور و نهان و زمین آرد
 مرا خصمی باین خود نیست اصلا
 مرا تا خود کنی در مان رشیش
 پس آنکه کرد تعظیم بدرگاه
 بجان و دل نه از روی ستیز

<p>گرفت و گفت کای شته تکه را نوش که گیرد بادهن آن تکه را است بزود یک عطسه آن شاه شاهان قتاد از تخت و جانش رفتان که ناگاه آمد آن مرغ کو فر بزود از شوق اندر پای او دست بیکدم برد اندر باغ آن شاه پیمیش تحت آن مصحف نهاده تماشا کرد آن حال غرائب پس آنکه سر بر آورد و دو عا کرد</p>	<p>بنوک کار و برکنده ازان نوش شته از شوقی که در دل آشت پس آنکه از قضا ای جی جهان غلید آن کار و در خلقش بیکار بهر آن شاه هارون گشت مفضل چو هارون دید شد شادان جیست ز جابر و آشت هارون را بناگاه چو هارون دید در بان راستاده بیک لحظه بدید آن سان عجائب قتاد اندر سجود و شکریا کرد</p>
--	---

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب
 بر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب
 را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

<p>از ان پس کرد ساز راه دار است که چون بودی تو و دشمنیتم جفت</p>	<p>چو شته معصوم گفت این را و بر تمام دیگر روز آمد و بر نوش لب گفت</p>
---	--

بگفتا ای برادر چون توان بود
بدیگر روز معصوم جوان مرد
ابا خود صد کس از خاصان مرگواه
هم روز و همه شب راه رفتی
چو یک سال از چنین جنت کشیدی
نمانده کس با ایشان پیوسته
نمیرفتی و اگر پیش مرغان راه
پس آنکه نوش لب را شاه بر سر
بیک ماه و گره را ند معصوم
بناگاه از قضا می دادند
نهان کرد آن نفس جای محکم
در آمد چون بشهر آن چون شمع
تعجب ماند ایشان در آن دم
بگفتندش چه شخصه از کجائی
بگفت از نوش لب دارم پیای
چو شنیدند از وی این حکایت
به پیش مادر آن ماه برآمدند

کسی کرد وصل یار می نشست سود
کمر بست و آنکه ساز ره کرد
روان شد جانب بیت الاثان
بیک لحظه دمی هرگز ننفت
بناگرد و بیابانی رسیدند
بغیر نوش لب با شاه دیگر
پیاده گشت از سپهر فرس شاه
نهاد و شد روان چون باد صحر
قفس بر سر می رفت موران
بشد بیت الامان از دور پیدا
پیامد سوی شعر آن شاه و دم
بگرد و او شدندش آن چنان هم
که در آن ملک خود کم رفت آدم
درین ملک از چنین خیره میرانی
گویا مادرش از من حلا می
به بودندش بشاه آن ولایت
پس انگار شمع ریایان سپهرند

چو دربان بر پیش شاه اودا	بشد اندر محرم بسیار غوغا
که کس از فروش لب آورد پیغام	بشد از مادر او صبر و آرام
طلب کرد از ره نفیتم شده را	به پرسید انگهان احوال نه را
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم	که آورد من در اندرین بوم
برفت و کرد حاضر فروش لب را	رهاید از نفس آن لب طلب را
چو مادر دید آن دم روی فرزند	برخ مالید روی موی فرزند
بگرداورد اشکاشش کوچان بود	نهاد اندر سر او افسرش بود
در آمد شاه مشهور از در قصر	چو دید آن وی فرزندش محرم
چو شه معصوم را آنجا بنگرید	نوازش کرد و بسیار می پرسید
که منتها کس تو بر جان ما باد	چو از سعی تو خود گشتم و نشاد
پس آنکه خلعت خاش با او داد	یکی قصری برایش کرد آباد
بنامش نوشت لب احوال معصوم	بمادر گفت بک بک و معلوم
بگفتا مادرش معصوم شده را	که من و او دم تو این رشک نه را
بگفتا شاه معصوم نکو فر	که این دختر بود مادر او خواهر
چنان بد عهد من با سر و آزاد	که تا او را رسد غم با ملکه او
بگفتا آن پری معصوم را باز	نه روی مر حمت زین قصه بدو
بشد عمری که من آن نوجوان را	فرستادم به ملکش نه از و نه را

در این قصه
بسیار است

چگونه سوز کار او توان بُرد نرسیم کس بر گلبوی یکسر اگر زنده هست می آید بر آن ماه بر گلبو نوشت از سوز نامه	که پیدا اند که او زنده هست یا مرد پس آنکه نوش لب گفت ای برادر گر او را خبر باشد از آن شاه از آن پس نوش لب گرفت نام
---	---

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاد

که تنگتست از وی هیچ رازی خداوند روان و چشم و جانها نشد نو مید از وی هیچ کار که با بجز تو دارم مثل شب و روز توئی مگر دی باغ جان فزائی تو آبادان کن جسم خرابم که ناید از من بیچاره ات یاد خبر از غائب ما هیچ داری وگر آید پیشیت باز یلتم و لم باری ز عشقش می خون و یا مشغول شد با خود پرستی	که این نامه بنام کار سازی خداوند ازین و آسمانها گشته بی رضایش هیچ کار از آن پس گفت با گلبوی از سوز توئی گلزار مرده و آشنائی توئی مرسم نه جان گبایم بگو آخر ترا دلبر چه افتاد الای لاله زاری باغ یاری چه داری از ملکزاده نشانی بگو آن عاشق و خسته چو نت وگر دارد ز جام عشق مستی
---	--

و یا خود عشق من از سر بد کرد	و گرد او ز عشقم در درون درو
و یا مهر مرا داد دست برباد	که از راه وفا از من کند یاد
ولی باینده او طلقه در گوش	اگر از ما کند او خود فراموش
ولیکن بر سر آن عهد خویشم	اگر چه از غم او سینه ریشم
دل من از غنیم خود غرق است	بگوی آن عاشق و فتنه جویت
مرا اگر کن از احوال آن شاه	بمن بنویس شرح حال آن شاه
بجانم داغها بنهاده تست	چو این قصه بعالم زاده تست
ز احوال ما کند زاده خبر ده	بمن با عاشق سکین نظره ده
بگویی از زبان من پیمیش	اگر باشد رسان از من پیمیش
که آید هر صحت اندر دل ریش	که ای عاشق کن غم را از ریش
که شد آخر نصیب ملکیت جسم	بعیش و شد دمانی با پیش خرم
روان با قاصد تشنه به پرو	چو شد آن نامه نحر بر از سر و

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلجوی و شکایت
 شدن گلجوی و گلروی از نامه و رسیدن
 ملک زار ملک بحرین

چو قاصد بر دآن نامه بگلبوی نهاد آن نامه را بر سر پس انگاه ز بعدش گفت کامی قاصد از انروز نیاید ز و خبر دیگر به پیشم + درین بودند کز ور کس درآمد ز شناسی خواهران سیزده دین پیش افتاد گلبوی کامی برادر سه سالست آنکه غایب گشتی از پنج بجد اند که رخ را تو دیدیم نمود آن نامه مه با ملکه داد	بسی گشتند خوش گلبوی گلروی زبان بکشاد اندر پرستش شاه که شد از بخت غائب آن جگر سوز ز دور آن پری رخ سینه بشیم که اینک شاهزاده برور آمد بنا که روی آن شه را بدیدند کجا بودی درین مدت سراسر فلک ما را ز هجرت مانده صانع گلی از گلبن وصل تو چیدیم پس انگاهان و دوات و خانه نهاد
---	--

انشا کردن مکنزاد و جواب نامه نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه مه راز گلبوی که یای نامه ات مفتوح جانها چو شد تحمیر بر این تعویذ جانم هر آن قاصد که آرد از تو پیغام بگردی خانه جانم تو پر نور	بگرد انشا و آن دم ان پرچو پیامت راحت روح و روانها فرح بخش دل و روح و روحم توان کردن و ساروح ان پیغام بگردی اندوه و غم از دلم دور
---	--

بکروی تازه گلزار حب تم
 نوشتی بر من این مکتوب این
 همان یار یک از تو بدو نش
 اگر حوال آن عاشق بدانی
 چه گویم کز غم عشقت چسان است
 اگر گری ز راه لطف دشت
 و گرنه جان دهد ز بحر رویت
 بمیرد از غمت آن یار جانی
 چون نوشت او جواب نامه ماه
 چو آن قاصد سپید از نیر گلجوی
 بشد بانوش لب معصوم ششاد
 بشد مشهور شاه از ماکم و زود
 سپسالا را که شد از آن حال
 بیامد پیشوا از شاه مشهور
 بیامد و گلجوی و گلر و

بدادی از غم دوران نجاستم
 کز آن مکتوب مضمون گشت معلوم
 هنوز از دل محب تست نش
 سمند وصل در میدان دانسته
 پریشان و ضعیف ناتوان است
 نسازد محنت ایام پشتمش
 دهد جان و دل اندر آرزویت
 بگفتم حال را و دیگر تو دانستی
 سپرد آن دم بدست قاصد نگاه
 بیامد و آن خبر از آن یار بجوی
 بنای قوی را کردند بنیاد
 روان بالشکرش یکدم نیامد
 گشاد از شادمانی پر و هم بال
 بدیدند و در آن گشتند از دور
 بر پیش نوش لب کنده سرخوی

جواب نامه بیرون قاصد از پیش گلجوی و خبر آن

از آمدن ملکزاد و آمدن مشهور شاه بملک سحرین
و نکاح بستن نوش لب با ملکزاد

باید اور گلروی کرد و
گرفت اور اکنا روشادمان شد
پرسید از پریشانی و دوش
ملکزاده چو حال شاه معصوم
دوان آمد بدست پایش فتاد
پس انکه قصرها آراست آن شاه
چهل روز و چهل شب عیش کرد
پس انکه عقد آن مهر آبان شاه
دو عاشق رو بپای هم نهادند
چه خوش روزیست و زیور جانان
در آن شب تا صبح آن هر دو دل
بشد الماس باوچ گهر جفت
زد سرج گوهرش چون مهر پشت
بدگر روز شد چون مجلس آغاز

پیش نوش لب کنده مهری
سخ چون گاه و چون انخوان شد
بدید آن اشک سحر و رنگ نه
تمامی را شنید و کرد معلوم
بشد معصوم از ویدار او شاد
ز بهر بهمان با حشمت و جاه
بروی خود برویان باده خوردند
فر و بستند آن شاهان بدخواه
روان بر پای یکدیگر گفت دادند
که یابد عاشق نمرگشته سالان
به پیکرند با هم بختان مار
وران و سرج گهر با قوت می بست
درون فرغش مهر گیا کاشت
بمجلس چنگ و قانون هم آواز

نوازی چو گشت عود و درود و در نجات	بغشاق و حسینی ساز شده است
-----------------------------------	---------------------------

صحبت در آشتین سپسالار و در باغ خاص بایاران
عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و کاج بستن
گلبوی را به معصوم شاه و گلروی را باران سخ +

سپسالار صحبت برد و در باغ شب می معصوم شده در باغ می گشت برون آمد بگشت باغ گلبوی چو معصومش بدید و گشت بر جوش چو گلبویش بدید و مست او شد و دید و روی او از خاک بر شوشت زمانی تا بخود آمد شهین شاه بیامد شاه و در خرگه رفت او بشد بهوشش یک روز و یکی شب پیشش نوش لب گفتند کاش شاه ملک زاده بیاید با پری نژاد	سه روز و شب همی می نمود و باغ بسوی قصر گلبوی مست بگشت چو ماه چارده افروخته روی ز پا افتاد و شد آن شاه بدوش هم از جان فکول پالست او شد میرش ادر کنار خویش بگشت و پیشش رفت و در خرگه شد آن ماه ببالین سر ز و در عشق نهاد بفتاد و بز و صد مهر بر لب + شده بیمار و افتاده بخمر گاه ببالین بر او هر دو ناستاد
---	--

کسی گفتا آن شه کای ملکز او
 چو آگشت ملکز او از عسقم او
 چو دیگر وز شد گردون خشان
 بیاید با سپهسالار و برگشت
 که با داسا لها عمر شهنشاه
 تو میدانی که معصوم از چه اصل است
 چنان خواهم که اورا سرفرازی
 و گرانخ مرا هست او برادر
 بیاید نوش لب او نیز این گفت
 بگفتا با ملکز او که ای دوست
 تو میدانی مرا خود نیست این کار
 بیاید نوش لب پیش مادر
 پس آنکه طوپیها آماده کردند
 شبانکه عقد شده معصوم و گلبوی
 مناکح چار ولد ایر پر پوش
 بیک هفته می و ساغر گرفتند
 بهر روزی چنان شش بار هم

نور و شوق شاه از پادشاه افتاد
 بگفتا منم خوراسته یار و بچو
 ملکز او که کمر است از حبان
 زو ج لعل این عقد گرفت
 ملک با داسا و در بان درگاه
 شهنشاه است بهم باصل و نسل است
 برامادی خود دولت ساز می
 وحی گلدوی را با آن نگو
 سپهسالار منسل لاله بگفت
 چو تاج فرق و نور دیده ام است
 روان باش و بکن آماده این کار
 بگفتا حال گلبوی و برادر
 در آن دم فکر جام و با ده کوزه
 بستند و بشد راسخ بگلدوی
 بهم کرده قران سیار با خوش
 پس آنکه شامانی و گر فتند
 همی خوردند می هر لحظه با هم

خصمت گرفتن مکرر او معصوم شاه از مشهور شاه
 و سپهسالار و فتن بملک خود و به پدر و مادر
 ملامت کردن بود

<p>ز بعد چند گاه آمد مکرر او + بشد پیش سپهسالار گاهی شاه بشد عمری که از خواشانیان جلیع اگر باشد سعادت بار و یاور بر روز چند که مرگست عدالت سپهسالار آمد پیش مشهور اگر خصمت و دشمنی شاه پس انگشت به مشهور نشان گفت براق هر دو شان کردند شان هزاران خیمه دهنه گاه شاهی سپاهی با ملک زاده برآمد و دشمنان خود سپهسالار و مشهور</p>	<p>ایا معصوم شاه خندان و لشاد همیشه باد با تو افسر و حباب بدرو و غنیمت اسیر و مبتلایم رویم از دولتت با ارباب و اور روم پیش پدرای شاه است بگفتا از زبان آن دو مجبور بملک خود رویم این شام بشکیر که باد اقبال با آن هر دو گفت بر آوردند لشکر در بیا بان بخواهر و از هر سو سپاه مگر گفتی قبیله است بر سر آمد بیاید با ملک زاده بدستور</p>
---	---

<p>گرفتند آن دو گلروی شکر لب بشهر خود و قهرین گشتند ای یار که اینک آمدیم ای شاه و یار لکن از او هم نماند کیشب ز شادی همچو گل غنچه نمید پدر صدش و نانی کرد حاصل پس آنکه با و صد شادی گشتند</p>	<p>پس آنکه راه ترکستان و خنشب باندک فرستی آن هر دو دلدار یکی قاصد فرستادند باباب بشهر معصوم سوی شهر خنشب پدر چون قاصد زنده را دید با استقبالش آمد چار منزل تمامی شهر را آئین بستند</p>
---	--

حاشیه کتاب

<p>که آبادان شود از عشق جام خاک آنکس که دار عشق یاری که داند این کرامت را عیان رسد و لدا و ناگه بدلدار طرب بیدار گشته غم بخت نماده هیچ تیر غصه در کیش که او را جام فگندم این که اتم</p>	<p>خداوند ابد به توفیق انهم به عالم نیست به از عشق کاری که داند این سعادت ابیان زهی دولت که بعد از در و بیار گل اقبال از هر سو شکفت سعادت در بر و مشوقه در پیش که ابر دست دادند انجمن گل که دار و انجمن سوز انگلیست</p>
--	--

<p>بهر جای که رفت اقبال آنجاست که به از بیدلی خود حاصلی نیست مکن در جان نجلی یار راده بده جانی و جانانے بدست آر گل آن خوشتر که در گلزار باشد از و بدروز تر خود دیگری نیست مباد هیچ دل از عشق خالے که به از عشق بازی نیست پیشه بسان شاهزاده از که دمه</p>	<p>کسی را کاین چنین دولت حیات غلام آن کسم کور اولی نیست اگر داری ولی دلدار راده برای او در دانی بدست آر حیات آن به که پیش یار باشد ولی کور اخیر از دلبری نیست مترس از عاشقی فلاو بالے غلام عشق باز انهم همیشه + خداوند امراد جمله راده</p>
--	--

بده بر آصفی توفیق ای شاه
 که تا گوید همیشه ذکر ا لاله



Chen

افسر کلام بشیر و مرام شیرین محبت شریعت اینده سبحان مخلوقات بخش کام
 زبان است و رعایت قریق سخن قریب سرانجام خوشترین نعت سرور
 انس جان رونق دیباچه بیان سپس بخش مرایان روزگار و نقادان
 کلام بلاغت شعاع خورشیدی و شمشیر و شهاب که درین روزگار و روز بازار
 قدر وانی ازل علم استثنای پیشانی فصاحت مثال کرم حرفش و سلاطین
 شمانت یگانگی و الفاظش بهشتی و انتخاب گانه خوش اندیش و ترکیب
 نظام مصداقش با پیوستگی و پیوستگی و پیوستگی و پیوستگی و پیوستگی
 روشن بیانی و کمال تمکین بیانش مانند فصاحت و شیرین مضامینش
 و آفته بلاغت و نقش هر آنچه گفته شود از پای بیان انزوی و غیر یکتایست
 شمس و شیرین است از جلو و بر روی خیال که بر او وجود و شوقی طبع
 پیشانی و روزگار تو این عالم غیبی و عذاب الی و دستور فرمانروای
 کشورستان و فصاحت کسری و شیرازی و ابواب اصفت جاه
 به دعا و به خالص که وزیر نظم و دستور محکم پادشاه عالمگیری
 بود و بلاغت اساطیری و ذرات بیانی در عهد پادشاه و نظیری در شاد
 چنانکه صفت علامتین شمس که لایزال فصاحت و بلاغت است

اینگوشش پیوسته شاه گزینانند و بجلد و پیش انعامات و جاهگیر و اعزاز
 پیش از حمله و ریافتند بسکه دیگران از شعری نامدار و سخن طرازان
 گفتار آماند حضرت خواجه نظامی گنجوی و تظلم همین و آستان جلالت
 بیان زو طبع و انمود و مترجم سخن افزوده کس چه تواند و کرد از هر که
 در حسیب کلام حضرت خواجه نظامی لب کشاید تا بگفتن چه آمد آما این
 زبان و ان مرویدان سخن و زری نظم را بیاپایه از جبهه می سانیده که
 قدر و انان اهل سخن عند الملاحظه بر حسین کلام آفرین خواننده آمل
 از دهان جوهر شناسانسته نگلی یک نسخه زمانه قدیم و حسن افروز
 گزیده و با وصف تلاش و گیری بهم رسیده است بجزیه شوق
 ز شیشه شناسان سخن مولوی عزیز الحسن صاحب دافر کوشیده

مها الملک به طالعش پرداخته توجه بنیل بجزیه و شوق
 جناب فیضی نول کشور صاحب دام و قباله
 بمقام نگار و مطبع گرامی جاوه و شیرین
 مطابق ماه و پنجشنبه ۱۳۰۳ هجری قمری
 الطبع و زیبای تمام
 و ختم تمام یافت

گنجوی -
 خسرو شیرین نظامی - گنجوی مشہور
 کتاب ہے -
 ہفت پیکر نظامی - تصنیف نظامی
 گنجوی قدس سرہ -
 سکندر نامہ ہندی - تصنیف نظامی
 گنجوی قدس سرہ -
 ایضاً - کاغذ گندہ سفید و گلابی -
 سکندر نامہ گنجوی - تصنیف مولانا نظامی
 گنجوی -
 شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد
 گلوئی - یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ میں
 نہایت مستند و حسب فراہش میان
 چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس
 مطبع میں طبع ہوئی حصہ اول -
 شرح سکندر نامہ کلان - موسوم منتخب
 المشرق و مشہور بشرح علماء کلکتہ مولانا
 جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی
 و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری
 جو حکم صاحبان کو فہل کلکتہ میں شروع
 کشیدہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت شیراز
 پیش ہے -
 شہنوی نرنگ عشق - تصنیف محمد اکبر
 غنیمت لاہوری -
 شہنوی اشتر غم - تصنیف مولوے
 محی الدین سہارنپوری -
 شہنوی قضا و قدر - تصنیف میر علی

شہنوی بنگالی -
 نا ایدہ منظور - تصنیف سید منظور احمد شاہ
 مذاق تصوف میں ہے -
 شکرستان خیال و خواہش نہایت
 یہ دو کتاب ہیں کتاب اول تصنیف ملا
 اور خواہش نہایت میں تراکیب اقسام کتابت
 کے لکھے ہیں -
 شہنوی زلالی - مسمی ایلد و محمود -
 محشی ہے -
 قصائد عرفی - مشہور کتاب درسی ہے
 ساقی نامہ گجراتی - مشہور کتاب تصنیف
 ملا گجراتی ہے -
 قرآن السعدین - از تصنیف حضرت
 امیر خسرو دہلوی -
 قصائد بدر چاچ - مشہور کتاب ہے
 شرح قصائد بدر چاچ - معروف بشرح
 عثمان خانی شارح اسکی مولوے
 محمد عثمان خان شہید مدار المہام راہیو
 اس شرح کے ضمن میں عمدہ رسالے
 بہر علم و فن کے ہیں خصوصاً رسالہ جا
 رموز فلسفہ قابل دید ہیں -
 بہار دانش کلان - واضح و خوشخط
 تصنیف مولوی عنایت اللہ
 ایضاً خرد - تصنیف ایضاً
 شہنوی - ولی رام عرف چشمہ عرفان
 تصنیف ولی رام -

CALL

۸۹۱۶۵۱۲۵

ح ۲۹۹

ACC. NO. ۲۶۷

AUTHOR

TITLE

خبر و شیرین آصفی

ح ۲۹۹

۸۹۱۶۵۱۲۵

ح ۲۹۹

۸۹۱۶۵۱۲۵

۲۶۷

خبر و شیرین آصفی

Date	No.	Date	No.



Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

